تألیف
محمد صمصامی

سیری در ادبیات ایران

سیری در ادبیات ایران

تألیف

محمد صمصامی

ناشر :

کتابفروشی ثقفی

« اصفهان »

مهرماه ـ ۱۳۴۰

تعداد یکهزار نسخه از این کتاب در تاریخ مهرماه یکهزار وسیصد وچهل
درچاپخانه‌ی حبل‌المتین اصفهان بطبع‌رسید

فهرست مندرجات

لطفاً قبل از مطالعه‌ی کتاب غلطهای زیر را در آن اصلاح کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۲	ران لعل	زان لعل
۱۱	۱٤	دل مسث	دل مست
۱۳	۲۳	شور ه	شورها
۲۲	۱	درضمیر مهر	درضمیرم مهر
۲٤	۱۸	خلاف دوق	خلاف ذوق
۳۵	۲۱	سخن رانی	سخن دانی
۲۹	۱۵	که سرپوس	که سرپوش
٤۰	۹	هرکجاکه	هرجاکه
٤٤	۱۲	اساتیه	اساتید
٤۸	۲	دوزی نیست	روزی نیست
٤۸	۵	میریزم	میریزیم
۵۱	۲۱	هردرجهان	هردوجهان
٦۲	۱۰	گردد	گردید
٦٤	۲۲	بدن سنگی	بدل سنگی
۷۲	۲۳	یرجانی	برنجانی
۷٦	٤	ناگه‌که قصد	ناگه قصد
۷٦	۲۳	ودو طلبش	ودر طلبش
۹۰	۱۱	گفتیم	گفتم
۹۰	۱٦	چند نیست	چندینست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۵	دلداگان	دلدادگان
۹۲	۲۳	غزلهای	غزلها
۹۷	۱۷	لالهی تری	لالهیطری
۱۰۰	۲	هر گنار	هر کنار
۱۰۰	۳	زجاه	زچاه
۱۰۲	۸	تن به سر	تن بی سر
۱۰٤	۱۱	شمه	شمسه
۱۱۲	۱۵	سرخ کرده	سرخ کرد
۱۱۲	۲۲	فرخ	فرخی
۱۲۹	۱	بوجه	بوجد
۱۲۹	۲	ترکیت	ترکیب
۱۳۷	۲۱	عمرماه	عمرما
۱٤۱	٤	مرا لبر	مرا دلبر
۱٤۱	٦	عاشفی	عاشقی
۱۵۳	۱۱	درباره	دربار
۱٦۲	حاشیه	سخنها	نسخه ها
۱٦۳	۵	میآور	میآورد
۱٦۸	٤	تربیت	تربت

بتاریخ : ۲۴ /۷/ ۱۳۴۰



اداره کل انتشارات و رادیو

اداره انتشارات ورادیو استاندهم ـ اصفهان

مطالبی که دراین کتاب جمع آوری شده است شامل برگزیده ترین ابیات گویندگان بزرك ایران وزیبا ترین آثار آنها است که بسبك بی‌سابقه‌یی ، باتوصیف مختصری بانثرجدید همراه گردیده است .

این مطالب محصول صرف وقت زیادیست که بابهترین هنرنماییهای نویسنده‌ی ـ آن بسلك تحریر در آمده، ودراختیار اهل ذوق قرار میگیرد .

البته بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود درباره‌ی هرشاعرشرح زیادی داده نشده است واین رعایت اختصارموجب گردیده که حق بعضی از گویندگان ، چنانکه باید وشاید ادا نشود ، ولی ناگفته نماندکه منظور اصلی نویسنده در ابتدا تهیه ی کتابی باین صورت وباین نام نبوده ، بلکه اینها مقالاتی است مختصر از شرح حال با نمونه یی ازاشعارخوب وپسندیده‌ی آنهاکه بنام (شعله هاییکه هرگز خاموش نمیشود) هفته یی یکمرتبه ازرادیو اصفهان پخش میشود ، امـا چون علاقه مندان بادبیات شیرین ایران غالباً نسخه یی از برنامه های مزبور را درخواست میکردند دبیرارجمند وفاضل گرامی آقای محمد صمصامی نویسنده‌ی رادیو اصفهان را برآن داشت که ازتمام مقالاتیکه‌تاکنون برای‌برنامه های مزبورنوشته‌اندکتابی باینصورت منتشرنمایند تا در دسترس عموم دوستداران شعرو ادب قرارگرفته و علاقه مندان بهتربتوانند از آن استفاده نمایند بنابراین اداره‌ی انتشارات ورادیواستان دهم‌ضمن اظهارخرسندی ازین عمل فرهنگی باطبع ونشرمقالات مذکور ازطرف نویسنده‌ی محترم آن موافقت می نماید •

سرپرست اداره انتشارات و رادیو استان دهم ـ حسین مرندی

بسمه تعالی

اغلب عرفا عشق « بعوالم مافـوق الطبیعه » را مقدس و پاك شمرده اند . ولی من چنین بخاطر فاترم میرسدکه : عشق اگر طبیعی و بشری نباشد شیرین نخواهد بود . زیرا بصرف تخیل ، بچیزی نا دیده عشق ورزیدن کاریست عبث .

و من چیزی را دوست میدارم معشوقم باشد که زیبائی وجود خارجی یـا فخامت آثار وجودیش ، روحم را بخود معطوف دارد ، نه تمایلات عضویم را .

محمد صمصامی

ابو سعید ابی الخیر

دیشب ز پی گلاب میگردیدم ... در طرف چمن
پژمرده گلی میان گلها دیدم ... افسرده چو من
گفتم که چه کردی که چنین میسوزی ... ای یار عزیز ؟
گفتا : که شبی در این چمن خندیدم ... پس وای بمن !

هر آنکه عشقی در سر و شوری در دل دارد ، هر آنکه بسر وجود پی برده و بر خالق ذیجود گرویده ، هر آنکه با صفای دل ، جمال حقیقت را در آئینهٔ ضمیر دیده ، دلباخته ، سر از پای نشناخته و بکوی محبوب شتافته است .

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید
وآنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

در سال ۳۵۷ هجری قمری در یکی از قصبات کوچك خراسان بنام میهنه ، کودکی بدنیا آمد که ابو سعید ابوالخیرش نامیدند و امروز از نوابغ عرفای ایران بشمار است .

گویند : « در عیوب نفس دیدن ومخالفت هوی کردن ، به نهایت رسیده بود و در فقر و فنا وتحمل شأنی عظیم داشت ، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر ، از این جهت بود که گفته اند : هر جا که سخن از ابو سعید رود همه دلها را وقت خوش شود . »

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد ... کس را ز درون خویش آگاه نکرد
چون شمع زسوزدل سراپا بگداخت ... و ز دامن شعله دست کوتاه نکرد

☆☆☆☆

دلخسته و سینه چاك میباید شد ... و ز هستی خویش پاك میباید شد
آن به که بخود پاك شوی اول کار ... چون آخر کار خاك میباید شد

شیخ اجل فریدالدین عطار دروصف او مینویسد : « پادشاه عهد بود برجملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او . »

و نقل استکه درویشی از او پرسید : محبوب را کجا جوئیم ؟ شیخ گفتا : کجاش جستی که نیافتی ؟

پرسیدکسی منزل‌آن مهرگسل | گفتم که : دل منست او را منزل
گفتا که : دلت کجاست ؟ گفتم : بر او
پرسید که او کجا ست ؟ گفتم : در دل

شهرت ابو سعید بیشتر از جهت دیگری است غیر از شاعری ، وبا اینحال رباعیات او اگر چه اندکست اما دنیا ئی لطف و صفا و معنی و ظرافت دارد ، و جهاني زیبائی و ملاحت . .

از بیم رقیب طوف کویت نکنم | و ز طعنهٔ خلق گفتگو یت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما ، | این نتوانم کـه آرزو یت نکنم

✿✿✿✿

آن بخت ندارم که بکامت بینم | یا در گذری هم به سلامت بینم
وصلت چو بهیچگونه دستم ناید | نـامت بنـویسم و بنـامت بینم

ابو سعید درویشی بوده دلریش و عرفان‌کیش ، خوش‌زبان و شیرین بیان ، شکسته نفس و مهربان . مال از تـوانگران گرفته بدرویشان میداد ، صمیمانه عشق میورزید و عاشقانه عبادت میکرد .

آنی ، که ، ز جانم آرزوی تو نـرفت
از دل هوس روی نکوی تـو نـرفت
از کوی تو هر که رفت دلرا بگذاشت
کس بـا دل خویشتن ز کـوی نـرفت

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
دردی بتر از واقعهٔ هجران نیست
گر ترك وداع کرده ام معذورم
تو جان منی، وداع جان آسان نیست!

ابو سعید ابوالخیر از آنجائیکه لازمهٔ زهد و تصوف است، چنان محو در دوست گشته و چنان تسلیم رضای او گردیده که بجز از عشق دم نمیزند و بغیر از محبوب نمیخواند.

وا فریادا زعشق، وا فریادا ! کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا، دادا ورنه من وعشق هرچه بادا بادا !!

✡✡✡✡

عشق آمد و گرد فتنه برجانم بیخت عقلم شد وهوش رفت ودانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت جزدیده که هرچه داشت برپایم ریخت

✡✡✡✡

افسوس که کس با خبر از دردم نیست آگاه ز حال چهرهٔ زردم نیست
ای دوست ! بیاد دوستیها که مراست دریاب ! که تا در نگری گردم نیست

✡✡✡✡

گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست؟
نی نی صنما ! میان دلها فرقست.

✡✡✡✡

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت از طرف بنا گوش سمن سیمایت
در پای تو افتاد وبزاری میگفت سر تا پا یم فدای سر تا پایت

اوحدی مراغه یی

سخنی میرود بمن کن گوش
پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم
باز جوی و بعالمش مفروش .

پرده بردار تا ببینی خوش ،
دست با دوست کرده در آغوش

اگر این حال بر تو کشف شود
برهی از خیال امشب و دوش

باز دانی که من چه میگویم
گرت افتد گذر بعالم هوش .

آن شناسد حدیث این دل مست
که از این باده کرده باشد نوش .

شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه یی فرزند حسین اصفهانی از شعرای معروف عصر مغول است که در اواخر قرن هفتم هجری در مراغه بدنیا آمد .

اوحدی مثل غالب شعرای آنزمان پس از انقضای دوره‌ی جوانی و ختم تحصیلات معمولی از مراغه خارج شده بسیاحت پرداخت و در این ضمن بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی که از مشاهیر عرفای زمان بود داد و مدتی در زمره‌ی مریدان او بسر برد و چنانکه گویند با فخرالدین عراقی همدانی در چله خانه ی او آسوده بوده است .

عشق بر آورده ز جانم خروش
من نتوانم ، تو توانی ، بپوش . !

امشب از این کوچه بدوشم برند .
گرهم از آن باده دهندم ، که دوش .

در غلطم ؟ یا سخن آشنا ست
اینکه مرا میرسد امشب بگوش ؟

میروم از خود چو همی آید او ،
کیست که آمد ؟ که برفتم ز هوش .

اوحدی از غایت مستی که بود
با همه میگفت و نمیشد خموش .



مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را
راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را

وقتیکه انسان مست بادهٔ محبت میگردد؛ هرچه هست از دست می نهد و بسوی مطلوب میشتابد .

نه گل از بوستان می شناسد و نه توان آن دارد که زبان به شرح داستان گشاید .

مانند پر کاهی که دستخوش سیلابی باشد ، در زیر و رو افتادن ها ، و در کشاکش تلاطم امواج ، هر چه میکشد دم بر نمیآورد ، تا باشد که بسر منزل مقصود نایل آید . ولی افسوس که آنجا نیز جز حیرت چیزی نیست . زیرا دیگر او عین مطلوبست و مطلوب عین اوست . با رهایی از خویش ، پردهٔ جدایی را بر چیده می یابد و از دو گانگی اثری نمی جوید .

جز تو کس در جهان نمیدانم . و ز تو چیزی نهان نمیدانم .
از تو پوشیده حالتی است مرا که در ستش بیان نمیدانم .
این تویی یا منم ؟ بگو تا کیست ؟ شرح آن کن که آن نمیدانم .
آن چنانم ببویت ای گل مست که گل از بوستان نمیدانم
با شارت حدیث خواهم گفت که غریبم ، زبان نمیدانم .
اوحدی باز در میان آمد کام او زین میان نمیدانم .
چون پس از عمر ها که گردیدم راه این داستان نمیدانم

☆☆☆☆

شنیده یی که بنالند عاشقان بی دوست ؟
تو نیز عاشقی ، ای اوحدی بنال امشب

☆☆☆☆

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست .
عشق آمد و ز دست ببرد اختیار ها .

این دوری از دلدار و فرقت از نگار ؛ با مردم روزگارچه هاکه نمیکند ؛ و چه بلا ها و شکوه ها که ببار نمیآورد •

گویندگانرا بسرودن غزلهای شور انگیز میگمارد و نویسندگانرا بـه تحریر رسایل شکوائیه و امیدارد •

اشکهائی که از دیده های هنرمندان در ایام جوانی ریخته میشود زبده ـ ـ ترین آثار هنری را بوجود میآورد ، و ارزنده ترین تابلو هائی را میسازدکه هر رنگی از آن نشانه‌ی قطره ی سرشکی است که با صفای امید ترکیب یافته باشد •

و تشویش خاطر و اندوه هیجان انگیزی کـه در مواقع هجران ، روح موسقید انرا باهتزاز در میآورد ؛ از پنجه ی سحر آفرینش برسیمهای ساز می نشیند و بصورت آهنگی جانبخش از آن برمیخیزد •

بله این مهریار است و این علاقه‌ی با وست که ثمره اش چنین نیکوست •

تو مشغولی بحسن خود ، چه غم داری ز کار ما
که هجرانت چه میسازد همی با روزگارما !!
چه ساغر ها تهی کردیم بر یادت که ، یکذره
نه ساکن گشت سوز دل نه کمتر شد خمارما .
بهر جائی که مسکینی بیفتد دست گیرندش
ولی این مردمی ها ، هیچ نبود در دیار ما ! .
ز دلبندان آن عالم ، دل ما هم ترا جوید
که از خوبان این گیتی ، تو بودی اختیار ما .

☆ ☆ ☆

ای آنکه یاد من نرود برزبان تو . از بهر یادتست مرا این زبان که هست

آنکه از همه ی عالم چشم پوشیده و از میخانه ی محبت ، جام عشق نوشیده ،

قدرت خود را براعراض از همه چیز ثابت نموده است .

عملا میگوید : من استطاعت آنرا دارم که با هر آرزویی مبارزه کنم و با مشت استغنا بر سر هر خواهشی کوفته آنرا منکوب سازم .

اما باتمام این نیرو مندی ، ضعیف و نا توانم ، زیرا ، یك امر ، یك چیز ، یك دشمن ، مرا سخت اسیر وگرفتار خویش ساخته است . و آنهم عشق تو است ای محبوب ! پس

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
به ضعیفان ، نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو
مال و سر هردو ببازند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من ، عیب مکن
کاین گناهي است که در شهر شما نیز کنند .

❊ ❊ ❊

مکن از برم جدائی ، مرو از کنارم امشب
که نمی شکیبد از تو ، دل بیقرارم امشب
چه زنی صلای رفتن ؟ که نماند پای رفتن .
چکنی هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب !

❊ ❊

برون شهر با یاران ، شب مهتاب در صحرا
قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار ، خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش ودست یار درگردن
چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد

دمادم باده های لعل کردن نوش و نقلش را

پیاپی بوسه ها زان لعل شکر بار ، خوش باشد

چنین شب گر مجال افتد،که با دلدار بنشینی

شب قدر است و شبهای چنین ، بیدار ، خوش باشد

چه باشد باده و مطرب ، پریروئی بدست آور .

که هرجایی،که این حاضر بود ، ناچارخوش‌باشد

مگو ای **اوحدی** ، جز وصف عشق وقصهٔ مستی

که هرکو شعر میگوید بدین هنجار ، خوش باشد

* *

اوحدالدین اوحدی ، از آن شب که جمال معشوق را در خواب دید ، قدم از هر طریق باز کشید و بجانب منزل عشق دوید . حیران و واله ، نه راهی بکار خود برد و نه غزلی غیر از وصف حال گفت .

میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او

از آنشب واله وحیران نه در خوابم ، نه بیدارم

* * *

و از آن پس ، دست در دامن خیال دوست زده ، میخواست لا اقل با خاطر او خوش باشد .

او را الهام بخش اشعار دلنشین خود میدانست ، و برای اینکه اثری جاویدان از خود بوجود آورد ، میخواست اورا در کنار خود نشاند و با تماشای جمال بی‌مثالش . روح خویش را نیرو دهد تا بر گنجینه های مضامین‌عالی دست یابد .

امشب از پیش من شیفته دل دورمرو

نور چشم منی از چشم من ای نور ، مرو

دیگری از نظرم گر برود باکی نیست

تو که معشوقی و محبوبی و منظور ، مرو ! !

***

مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا

یا پیش مستان کم نشین ، یا ترك هشیاری بده

سالی است تا من بوسه یی زان لب تمنا میکنم

اکنون چوفرصت یافتم ، عذری چه میآری ؟ بده !

***

آرزوی جوانی و تمنای مغازله را ، اوحدی در غزلهای عرفانی با مهار تیکه مخصوص اساتید است جلوه میدهد .

جان نا توان را سیر سه چهار مست می بیند که آنرا بی اراده بسوی مقصود خویش میکشانند ، و در مقابل اندوه می نشانند .

پس ، هوس او نیز دست تقاضا دراز میکند و با فلك ستیزه کار به پیکار بر میخیزد تا شبی او را بر لب شیرین یار گمارد .

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست

جان زبون چه چاره کند با سه چهار مست ؟

تلخ است کام ما ز ستیز تو ، ای فلك ! .

ما را شبی بر آن لب شیرین گمار ، مست .

لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر ،

گر گیرمش بکام دل اندر کنار ، مست .

**

مطرب از مانعی و عذری نیست

نفسی وقت عاشقان خوش دار .

همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد
سلامت من مسکین بدان سلام ببرد .

اوحدی ، چون دیگر گویندگان عارف ایران ، باده ی استغنا ازعالم مادی می - - نوشد و جامه ی رندانه ی تواضع می پوشد ، وبی منت ، هر کس که بسوی اورود در اسعاف حاجتش میکوشد .

اوحدی ، چون بلبل غزلسرای گلزار ادب فارسی ، خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی که بیش از پنجاه سال پس از او ، از فردوس برین ، بدین خراب آباد زمین قدم نهاد ، هرچه دارد میخواهد بمی و مطرب دهد ، و گوشه نشین خرابات عشق گردد .

سجاده و تسبیح را که گاه برای عوام فریبی و تظاهر جلوه میکند ، به می لعل فام بی ریایی و خاکساری میفروشد ، و خالی از هر پیرایه یی ، ادعای مستی و بی - - خبری میکند . مستی یی که نشانه ی بیخودی اوست ، درراز ونیازبا معبود بی‌انباز .

مد زنـده جان من بمـی ، زان یـاد بسیارش کنم
انگور گر منت نهـد ، مـن زنده بـر دارش کنم .
من مستم از جامی دگـر ، افتاده دردامـی دگـر ،
هر کس که آید سوی من ، چون خود گرفتارش کنم .
سجاده گـر مـانـع شود ، حالیش بفـروشم بمـی
تسبیح اگـر زحمت دهد ، در حـال زنارش کنم .
دیریست تـا در خواب شد . بخت مـن آشفته دل
منهم خـروشی میزنم ، شایـد کـه بیدار ش کنـم

* * *

بـدکان مـی فـروشان گـرو است هـرچـه دارم
همـه چنته هـا تهـی گشت و هنوز در خمـارم .

مگرم دهند راهی بکلیسیای گبـــران!
کـه بخانقـاه رفتـم شب و، کـس نـداد بـارم



آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود
میلش بدیدن گل و سوسن چرا بـود؟
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا!.
بیچاره عاشقی که بدست شمـا بـود!!

آنرا که غمی بدل نباشد ـ درد دگران چه می شناسد؟ و آنکه آرزویی در سر ندارد، از اندوه دیگران چه خبر دارد؟.

بله، «دلسوخته داند غم دلسوختگانرا».

آنهاییکه تا بحال دلباخته ی سیاه چشمی سیمین بر نگشته اند چگونه میتوانند بضمیر دلباختگان پی برند؟!، و کجا میتوانند حلاوت کلام آتشینی را که از خلال تار و پود قلبی حرمان دیده، بر خامه ی تحریر کشیده، در یابند؟.

ببینید، انسان باید چگونه در تلاطم آرزو غوطه ور باشد، و تاچه اندازه در بحران آسمانی عشق گرفتار شود، که از صومعه و مدرسه بیزار، و معتکف خانه ی خمار گردد.

آنوقت، با اینحال دیگر چه جای عیبجویی خرده گیران و نکوهش مدعیان است.

آخر، آنکه بخاطر نگاری از هر حرفه و کاری بیزاری گزیده که دیگر با طنز و تمسخر. اصلاح نخواهد شد.

هوست معتکف خانه ی خمارم کـرد.
عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد.
شور ه در سر و، با خلق نمیبارم گفت

زخمها بـر دل و فـریاد نمی یارم کـرد

☆ ☆ ☆

آنکس که دلیش بوده باشد
وان دل صنمی ربوده باشد

ما را نکنند بعاشقی عیب ،
کایـن واقعه آزموده باشـد

ای مدعی ، از نکوهش مـا
بگذر تو ، که نا ستوده باشد

☆ ☆ ☆

گر کسی در عشق آهی میکند ،
تـا نپنداری گناهـی میکند .

بیدلی گر میکند سوی نظر .
صنع یـزدان را نگاهی میکند .

بادم صاحبدلان خواری مکن ،
کان نفس کار سپاهی میکنـد .

گر بناله خسته یی معذور دار .
زحمتی دارد کـه آهی میکند .

گر کندرندی نظربازی ، رواست
محتسب هم گاهگاهـی میکند .

☆ ☆ ☆

فرش زمردین بزمین در کشیده انـد ،
وانگه بر او ز گل علم زر کشیده اند .

درشیر کسان بـاغ طبقهـای سیم و زر
بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند .

شب راو روز را به ترازوی مهر و ماه
در یاب تا چگونه برابر کشیده اند .

با سروشان اگر نه خلافیست در ضمیر
این بیدهـاز بهـر چه خنجر کشیده اند ؟ .

خرم دل ، آنکسان که درین دم بیاد دوست
چون **اوحدی** نشسته و ساغر کشیده اند .

☆ ☆ ☆

باباطاهر همدانی

مو (۱) آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون۲دیرم ، نه موندیرم ۳ ، نه‌لشگر.
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چو ، شو (٤) گردد بخشتی‌وانهم سر! •

از میان سنگهای آرام و بهم فشرده ی کوههای همدان ، از آغوش دشتهای با صفا ، وگلگشتهای فرح انگیز این شهر تاریخی ، آوایی گوش جان را نوازش میدهد و انسان را مست حقیقت میسازد .

آوایی که بجز غم از آن نترابد ، و صدایی که مرآنرا جز عشق نزاید •

بهار آمد بصحرا و در ودشت
جوانی هم بهاری بود و بگذشت •
سر قبر جوانان لاله رویه
دمی که گلرخان ، آین بگلگشت ! ! .

این طنین آواز آسمانی و جاویدان شاعر دلسوخته و شوریده ایست که هرگز اثرش از دنیا محو نخواهد شد . شاعریکه اکثر فارسی زبانان اشعارش را بخاطر دارند و در مواقع اندوهناکی ، باز مزمه ی آنها ، دل محزون خود را تسکین میدهند •

یعنی بابا طاهر همدانی . که از فرط پریشانی عریانش لقب داده اند . همانکه خودرا اینطور معرفی میکند •

مو را ، نه سر ، نه ساموان آفریدند .
پریشونم ، پریشون آفریدند .

---

(۱) من ـ ۲ خانه ـ ۳ دارم ـ ٤ شب

پریشون خاطران رفتند در خاک.
مورا از خاک آنان آفریدند.



مو که سر در بیابانم شو و روز
سرشك از دیده بارانم، شو و روز
نه تب دیرم، نه جایم میکنه درد
همی دونم (۱) که نالانم شو و روز

بابا طاهر، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان چشم بدنیا گشود و تمام عمر خود را با درویشی و فروتنی، و گوشه گیری و گمنامی بسر برد. از مقام معنوی و مرتبه‌ی ریاضت، وصفت تقوی و استغنای او سخن بسیار است. ولی آنچه مسلم مینماید اینستکه: بابا طاهراز سخنگویان شوریده و درد- - مندی بوده که، نغمه‌های روان پرورو پرمعنای اوتسلی‌بخش دلهای آرزو مندان، و صفادهنده ی ضمیر تابناك صاحبدلان است.

او، از دل هوسباز و نا آرام، که هر روز انگیزه ای در روح آدمی ایجاد میکند، شکوه ها دارد و میخواهد با کلام نغز و دلنشین شاعرانه‌ی خود در پیشگاه خداوند از آن داد خواهی کند.

خدایا! داد ازین دل! داد ازین دل!.
که مو، یکدم نگشتم شاد ازین دل.
چو فردا داد خواهان داد خواهند
بگویم: صد هزاران داد ازین دل!!.



دلا غافل ز سبحانی، چه حاصل؟
مطیع نفس شیطانی چه حاصل؟

---

۱ - دانم

بود قدر تو افزون از ملایك ،
تو قدر خود نمیدانی ، چه حاصل ؟

✡ ✡

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل !
بمو دایم بجنگی ای دل ای دل .
اگر دستم رسد خونت بریجم (۱)
بوینم (۲) تا چه رنگی ای دل ای دل !

✡ ✡ ✡

میگوید : ـ چون وفای لاله رخان و گلعذاران بیش از چند صباحی دوام نخواهد یافت ، پس چه بهترکه روی به محبوب ابدی آوریم .
موجودی که هرگز بیوفایی نخواهد کرد ، و هیچوقت فراموشکار نیست .
ولی افسوس که مردم قشری و ظاهر بین جهان ، کمتر میتوانند آنرا شناخته و با آن عاشقانه راز و نیاز کنند .
پس بابا طاهر اینگونه عشق میورزید ، و بر بیخبری مردم از درد دلش ، و تنهایی خود در وادی جهان نگران بود .

✡ ✡ ✡

آلالهٔ کوهساران هفته یی بی
بنفشه ی جو کناران هفته یی بی
منادی میکرم شهر و بشهر و
وفای گلعذاران هفته یی بی .

✡ ✡ ✡

کسیکه ره به بیدادم بره ، نی
خبر بر سر و آزادم بره ، نی

۱ - بریزم ـ ۲ ببینم

تمام خـوبرویان جمع گردند
کسیکه یادت ازیادم بره ، نی .

☆ ☆ ☆

اگر دردم یکی بودی ، چه بودی
اگرغم اندکی بودی ، چه بودی .
ببالینـم طبیبی یـــا حبیبی
ازین هردویکی بودی ، چه بودی ؟

او همه چیز و همه جارا مظهر تجلی حق میداند ، و با معشوق صمیمانه راز و نیاز هـا دارد •

بصحرا بنگرم صحرا تو وینم
بـدریا بنگرم ، در یـا تو و ینـم
بهرجا بنگرم کوه‌ودرودشت ،
نشان از روی زیبای تـو و ینـم

☆ ☆

خوشا آنانکه پا از سر ندو ننند
میان شعله ، خشك و تر ندوننند .
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر .
سرایی خالی از دلبر ندوننـد .

☆ ☆

گلستان جای تـو ، ای نـاز نینم !
مودرگلخن بخاکستر نشینم .
چەدرگلشن ،چه درگلخن ، چەصحرا ،
چودیده واکرم ، جزتونوینم

☆ ☆

موکه افسرده حالم چون ننالم ؟
شکسته پر و بالم چـون ننالـم
همه‌گو یند : فلانی ناله کمتر ! ،
توآیی در خیالم ، چون ننالم ؟

☆ ☆

باباطاهر عاشق جمال الهی و صفای ابدیست . پریشانی بیرون را برآرامش درون ترجیح میدهد ، و بر این شوریدگی خرسند است •

از همه گذشته ، با تمام بی سر وسامانی و پریشانی ، شیفته ی مجلس انس و محفل گرم صوفیان وارسته ودلسوختگان بدون پیرایه است ، که گرد هم نشینند و بی پروا بساط طرب گسترند و از باده ی حالت سر مست گردند .

☆ ☆

بشو محو رخ مهپاره هستم — بروز از درد و غم بیچاره هستم
تو داری در مکان خود قراری . — منم که درجهان آواره هستم !

☆ ☆ ☆

چومو ، یك سوته‌دل‌پروانه‌یی ، نه — بعالم همچو مو ، دیوانه یی نه
همه ماران‌ومَوران لانه دیرن — من دیوانه را ویرانه یی نه

☆ ☆ ☆

بوره سوته دلان گردهم آییم — سخن وا هم کریم ، واهم بنالیم .
ترازو آوریم غمها بسنجیم — هرآن غمگین‌تریم ، وزنین‌ترآییم .

☆ ☆ ☆

نوای ناله ، غم اندوته دونه — عیار قلب خالص بوته دونه
بوره سوته دلان واهم بنالیم ، — که قدر سوته دل ، دلسوته دونه

☆ ☆ ☆

دگرشوشدکه موجانم بسوجه — گریبان تا بدامانم بسوجه
برای خاطر یك سبز رنگی — از آن ترسم که ایمانم بسوجه

☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆

☆

جـــــــامی

گفتی : ـ بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟ .
من عاشق تو ام . تو بگو : یار کیستی ؟
بستی میان بکینه ، کشید ی زغمزه تیغ
جا نم فـدا ت ، د ر پـی آزار کیستی ؟ .
من باغم تو ، یا ر بعهد و وفای خـویش
ا ی بیو فا ! تـو یا ر وفـادار کیستی ؟ .
جا می مدار چشم خلا صی ز قید عشق
اندیشه کن ، ببین کـه گرفتار کیستی !

☆ ☆ ☆

در سال ۸۱۷ هجری قمری ، در محل خرجرد ولایت جام خراسان طفلی قدم بعرصه ی وجود نهـاد ، که جد ش شمس‌الدین دشتی اصفها نی بوده است • و این مولود همانست که امروز بنا م مولانا عبدالرحمن جامی ، چون کوکبی درخشان در آسمان ادب ایران نمایان است •

پیش از آنروزیکه گردون خاك آدم می سرشت
عشق د ر آ ب و گلـم تخـم تمنـا ی تـو کشت
پای تـا سر جملـه لطفـی ، گویـی استاد ازل
طینت پـاکت نه زآب وگل ،زجان ودل سرشت

☆ ☆ ☆

جامی . از گویندگان مشهوریست که در زمان حیات نزد اکابر و اما ثل معاصر خویش محترم بوده ، و همه کس مصاحبتش را مغتنم می شمرده ، چه سر تا پـا لطف و صفا ، و عاری از هرگونه ریب و ریا بوده است •

این کاسه که بی تو بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم .
چشم سیه تو روزمن کرده سیاه . — روز سیه خویش بشب میآرم .

✲ ✲ ✲

قصه‌ی عشق تو ، جامی زکسان چون پو شد ؟
چهره گو یاست ، اگرچند زبان خاموش است .

✲ ✲ ✲

اگر زندگی را لذتی باشد در سایه‌ی محبت است ، و اگر دوران حیات را مسرتی با شد ، در کوی طریقت است . آنجا که عشق است ، گو : هیچ مباد . و آنجا که هیچ است گو : عشق منزل کناد .

چند بدیوانگی طعنه‌ی **جامی** زنی ؟
از غم تو ، ای پری ! کیست که دیوانه نیست ؟

❀❀❀

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست وجان نزدیك كار است .

اگر از سینه پرسی ، درد ناکست
وگر از دیده گویم ، اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن ؛
مرا آن بیقراری بر قرار است ..

✲ ✲

باده‌ی آرزو درکام همه ریخته است . همه مستند و جمله زمستی میرقصند. ولی من ؟ . من دراین میخانه ، نه باده دیدم و نه پیمانه ، تنها بتی دیدم جانانه ، لیلی نامش کردم و دل بدامش افکندم .

بر زبانم نام لیلی تا بچند ؟ در ضمیر مهر لیلی تا بکی ؟
دیگران ازخم می مستندومن مست لیلی‌ام ، نه خم‌دیدم ، نه‌می

***

آنکه بعشق معرفت یافت از خود بیگانه‌گشت ، و آنکه در بازار محبت از خود گذشت ، مطلوب جانانه‌گشت . از همه گذشته ، جامی خواستار یار است و طالب اوست ، که زندگی بی دوست ، نه نیکوست .

شب همه شب در ین اندیشه که فرداش کجا یابد ؟ ، و چون دیدش ، چه گویدش ؟ .

دل من که بس مبتلا بینمش ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هرکس بفکری ومن ، در آن غم که فرداکجا بینمش ؟
دل‌ازوی نگه داشتن‌مشکل‌است که شکلی عجب دلربا بینمش .
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا . بینمش

***

ساقی بیا و باده ده ، اکنون که فرصتست !
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد وگوشم ببانك چناك :
ای پند گو ، برو . که نه جای نصیحت است .

***

جامی ، زخانقاه و مدرسه میگریزد ، ودر سلك مستان میخانه می‌آویزد ، تا عربده‌ی دلنشین درد نوشان قلبش راسکون بخشد ، ونوای ملکوتی نی‌روحش را نوازش دهد .

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعره های مستانه

کجاست ساقی پیمان شکن ؟ . که بفروشم
متاع توبه و تقوی ، بیك دو پیمانه .

* *

بهر کس دارد آن چشم التفاتی ،
بحال ما چرا بی التفات است ؟ .

زکات لب بده ، ای نامسلمان !
که‌یك‌رکن ازمسلمانی زکات‌است .

* * *

گفتم : نکنم میل جوانان چو شوم پیر .
فریاد ! که‌چون‌پیرشدم ، حرص‌فزون‌شد .

جامی بسال ۸۹۷ در هرات ، هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفت و همانجا بخاك سپرده شد .

گر نگشتم کشته ی تو ، کاش باری بعد مرك
بهر گور کشتگانت ، خاك من سازندخشت .



حافظ

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب ؛ دوش ؛ ببالین من آمد بنشست .
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت : کای عاشق شوریده ی من خوابت هست ؟
عاشقی را که چنین باده ی شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست .

***

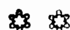
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد .
نقش هر پرده که زد ، راه بجایی دارد .
عالم از ناله ی عشاق مبادا خالی
که خوش آهنك و فرحبخش نوایی دارد .

**

در باره‌ی خواجه شمس الدین محمد حافظ سخن زیاد گفته شده و کتاب زیاد نگارش یافته ، ولی در حقیقت کنجکاوی در زندگی خصوصی بزرگانی چون او ، خلاف دوق سلیم و اصل زیبا شناسی است ، و بهتر آنستکه ما آنها را در موکب همایونی فکرو ادب ، و در فلك جذبه و حالشان تماشا کنیم .

ستاره‌ی زهره را از دور دوست میداریم . نور خندان و درخشنده ی‌او ، از سطح کره ی زمین زیباست . حافظ را نیز باید در اشعار او جستجو کرد . در آنجا زیباست و در آنجا درخشان است ، و در آنجا صورت ایده آلی بشر است .

بما چه که‌پسر کی بوده است ؟ . او فرزند فکر خود ، و زاده‌ی قریحه ی تابان خویش است .



به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست .

ما حافظی را می شناسیم که بر آتش آز ما ، با اینگونه گفته های حکمت‌آمیز آب خنك میپاشد . حافظی که اعصاب ناراحت ما را با زمزمهٔ های ملایم خود آرامش میدهد و بر سر نفس حریص مشت استغنا میزند .

بشنو این پند که : خود را ز غم آزاده کنی .

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی .

آخر الامر ، گل کوزه گران خواهی شد .

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی ! .



فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم :

ـ بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم .



بیا ، تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم ! .

فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم ! .

یکی از عقل میلافد ، یکی طامات میبافد .

بیا ، کاین داوریها را بسوی داور اندازیم .

سخن دانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ ، که تا خود را بملك دیگر اندازیم .

گاهی فراخنای جهان بر شخص تنك میگردد. فروغ گرم زندگانی منحصراً ازیك روزن میتابد، و غفلتاً آن روزن نیزبسته میشود.

در صد ها حالت نا مرادی، زندگی با همه ی پهناوری، تنك و تاریك و تحمل نا پذیر میشود. شخص رنج می برد و در مقابل چشم خود صد ها هزار بشر دیگر را آسوده و فارغ‌البال می بیند که معنی درد و بدبختی را نمی فهمند.

همه ی این حالت ها در یك بیت خواجه چنان مصور است، که آدم را بیش از هر داروی مسکنی آرامش میدهد.

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل،
کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل ها؟.

✡ ✡

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود.
تا کجا باز دل غمزده یی سوخته بود؟
رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی
جامه یی بود که برقامت او دوخته بود
گرچه میگفت که: زارت بکشم!. میدیدم،
که نهانش نظری با من دلسوخته بود.

✡ ✡

فرشته نمیداند عشق چیست. حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا. واشاره‌یی هم باین نکته نمیکند که لوازم این کار در وجود وی تعبیه نشده است، و از این رو نباید بخود بنازد.

این گناه. گناه عشق از مختصات فرزند آدم است. ارثی است که پدرش وقتی روضه ی رضوان را بدو گندم بفروخت برای او خرید.

فرشته‌عشق نداند که چیست ، قصه مخوان •
بیار جام و شرابی بخاك آدم ریز •

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامه ی تقوی و خرقه ی پرهیز •

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم ، رحمی !
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز •

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب خودی حافظ ، ازمیان برخیز •



حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط زمردین بر دشت نگسترده و از قطرات باران ، الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نپاشیده است •
ولی آمدن گل و بهار اورا دیوانه میکرده •
نسیم بامدادی‌مشام او را از رایحه های عشق انگیز پرمیساخته ، هوای فرحبخش او را بیاد نازنینی میانداخته است که برویش می گلگون نوشد •
با همه فقر و تنگدستی مصمم بوده است از اولین وجهی که بدست آرد بساط عیشی بسازد . و هنگامیکه هوای می و مطرب بسرش میزده حاضر بوده است همه چیز خودرا بفروش برساند • حافظ
دو یار زیرك و از باده ی کهن دو منی
فراغتی و کتابی وگوشه‌ی چمنی
میخواهد ....



هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی .
چراغ دیده‌ی‌شب زنده دارمن گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی .

در آن چمن که بتان‌دست‌عاشقان گیرند گرت زدست بر آید نگار من باشی

من این مراد ببینم بخود که ، نیمه شبی بجای اشك روان در کنار من باشی ؟

من‌ارچه حافظ شهرم ، جوی‌نمی‌ارزم . مگر تو از کرم خویش یارمن باشي .



حافظ زیباییها و خوشیها ی زند گی را خوب درك میکند ولذ ت میبرد .
و صورت‌مخوف مرك در برابر چشمانش مصور است و رنج میکشد .
آن بالا بر فراز آن تپه ی روشن ، آفتاب هست . گرمی حیـات هست ، امـواج رنگارنك آرزو وامید هست ، غوغای نشاط انگیز زندگانی هست ولي ازدسترس مادور است و مارا بدان فردوس برین راهی نیست .

بنا برین روح آرزو مند خود را با شعر حافظ تسکین میدهیم و از او پیروی میکنیم .

کنونکه در چمن آمد گل ، از عدم بوجود
بنفشه در قـــــــدم او نهاد سر بسجود .

بنوش جـــــــام صبوحی بناله‌ی دف وچنك
ببـوس غبغب ساقـی بنغمـه ی نـی و عـود .

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنك
که همچو دور بقـا ، هفته یی بود معدود .

ز دست شاهـــــــد نـاز ك عـذار عیسی دم
شراب نـوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود .



اگر غم لشگر انگیزد کـــــــه خو ن عاشقان ریزد
من و ساقی ، بهم سازیم و بنیادش بـــــــر اندازیم .

چودردستست رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
کهٔ دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم •

✡ ✡

ساکت باشید ! . آرام بنشینید . مخرو شید ! . آهسته قدم بر دارید ! . اینجا مجلس بزم و محفل انس مولانا شمس‌الدین محمد حافظ است •

امشب میهمان دارد . میهمانی عزیز و عزیزی گرانمایه . بخاطر او جشن گرفته است • از آمدن محبوب بمنزل خود دلشاد است و با دیدن روی سعادت ، از هر اندوه آزاد •

امشب نهال عشقشق بر آورده و او را ازبخت خویش برخور دارکرده است •
طالع بیدار دارد و میخواهد سر پوش از طبق حقایق بر دارد ؛ و بشکرانهٔ این توفیق گوهر سخن افشاند •

تعالی‌الله ، چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چودیدم روی خوبش سجده کردم | بحمدالله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش بر آمد | ز بخت خویش بر خوردارم امشب
بر آن عزمم که گرخود میرودسر | که سرپوش طبق بر دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد | ازین شوری که درسر دارم امشب

✡ ✡

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی •

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد .
بعد از تو ، خاک برسر اسباب دینوی .

✡ ✡

بکام تا نرساند مرا لبش ؛ چون نی •
نصیحت همه عالم ، بگوش من ، باد است •

٭

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟
که من خموشم و او در فغان و درغوغاست .
دلم زپرده برون شد ، کجایی ای مطرب !
بنال هان ! ، که ازین پرده کار ما بنواست .

میگویند حافظ خوب شعر گفته و غزل نیکو ساخته است .
چه اشتباه بزرگی ! ! .
حافظ کجا میتوانست شعری بگوید ؟ . یا مگر اینها که در دیوان اوست شعر نام دارد ؟ .
اینها افسون است . اینها گرانبها ترین آثار قدرت یك طبع سحار است ، و اینها ارجمند ترین ذخایر ذوق و هنر ، و ارزنده ترین ظرایف استعداد عالم امکان است .

فرشته یی بهشتی و موجودی ملکوتی از فراز آسمانها ، از آنجاییکه فردوس برین قرار دارد ، و از آنجاییکه روح دلدادگان بهم می پیوندد ، با ناشیگری آدم در این دیر خراب آباد آمد و دست باین معجزه زد . بلی ، اینها رشحات یك روح خدایی است ، که ما مردم دنیا آنرا حافظ نامیده ایم .
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که : من دلشده این ره، نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت : بگو. میگویم ،

من اگر خارم ، اگر گل ، چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم .

دوستان ! عیب من بیدل حیران مکنید ! .
گوهری دارم و صاحبنظری میجویم .

جذبه‌ی عشق تنها بر کسی اثر میکندکه بارقه‌ی محبت ازناصیه‌اش لمعان ، و رقت شیدایی در عروقش جریان داشته باشد .

کسیکه تارو پود وجودش در برابر زیبایی بخروش آید و کسیکه طغیان روح او را از قید هر تظاهری برهاند .

کسیکه پرورده ی آب و خاك شیرازبوده ودلداده ی شاخه نبات باشد ، آنوقت میداند این جذبه با او چه میکند .

اورا حافظی میسازد که الهه ی شعروادب بروجودش بنازد .

حافظی که موسیقی از شعرش الهام گیرد و هنر از کلامش تکامل پذیرد . زیرا تنها اوست که دل می برد و روح می بخشد .

برو ای طبیبم از سر ! ، که خبر زسر ندارم
بخدا رها کنم جان ، که زجان خبر ندارم .
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب نوش و ، هم ده ، که غم دگر ندارم .
ز زرت کنند زیور ، بزرت کشند در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم ؟! .
بمن ار چه می پرستم مدهید می ، که مستم !
مبرید دل ز دستم ، که دل دگر ندارم .

☆ ☆

خدا را ای‌نصیحت گو ، سخن ازمطرب و می گو !
که نقشی در خیال ما از ین خو شتر نمیگیرد

*

ای وای ! ! . تا کی نصیحت ؟ . چقدر اندرز ؟ .

آخر برای دلیکه بجز مهر مه رویان براهی دیگر هوس نکند ، برای

کسی که با زبانی آتشین، چون شمع، درگریه می خندد، و برای صید یکه شکار چشم مست زیبایی گشته، نصیحت و اندرز گره یی نمیگشاید. باید برای او سخن از مطرب و می بمیان آید. (۱)

دلم جز مهر مه رویان، طریقی بر نمیگیرد.

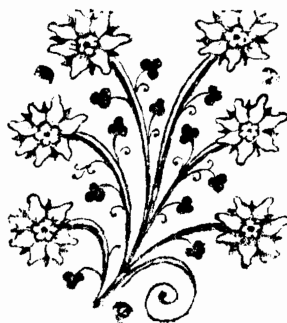
زهردر میدهم پندش، ولیکن در نمیگیرد..

... میان گریه میخندم، که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست، اما در نمیگیرد...

سرو چشمی بدین خوبی، تو گویی: چشم ازاو بر گیر؟!.

برو، کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد.



(۱) ـ بعضی ازمطالب این قسمت با استفاده از کتاب نقشی ازحافظ نوشته شده است.

خـــــــاقـانـی

عشق تو چون درآید ، شوراز جهان برآید .

دلها درآتش افتد ، دود ازمیان بر آید .

در آرزوی رویت ، بر آستان کویت

هردم هزار فریاد از عاشقان برآید .



سرهای سر اندازان ، در پای تو اولیتر

درسینه ی جانبازان ، سودای تو اولیتر

خواهی که کشی یاری ، آن یار منم ، آری !

گر کشته شوم باری ، درپای تو اولیتر

تاتو ، پیری مانی ، شیدای توام . دانی ؟ .

یك شهر چو خاقانی ، شیدای تو اولیتر



حکیم افضل‌الدین بدیل متخلص بخاقانی از ستارگان تابناك ادبیات فارسیست که آسمان فرهنك کشور ما را بوجود خود زینت داده است .

خاقانی فرزند علی نجار ، در قرن ششم میزیسته ، و برای همیشه ادبیات میهن مارا سر بلند داشته است .

اشعار آبدار و قصاید استوار ، غزلهای نغز و مراثی جانگداز این شاعر بزرك که از زندگانی سراسر اندوه او حکایت میکند ، نظرمحققین شرق و غرب عالم را بخود جلب نموده ، و بر تفاخری که او در اغلب اشعار خود میکند مصداق بخشیده است .

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا ،

در جهان ملك سخن رانی مسلم شد مرا ،

☆ ☆

چه کرده ام بجای تو ، که نیستم سزای تو ؟ .

نه ازهوای دلبران بری شدم برای تو ؟ !

مکن خراب سینه ام ، که من نه مردکینه ام .

ز مهر تو بری نه ام ، بجان کشم جفای تو .

مرا ز دل خبر رسد ، ز راحتم اثر رسد

سحر گهی که در رسد نسیم دلگشای تو .

☆ ☆

تا چند ستم رسیده باشم ؟ . چون سایه زخود رمیده باشم ؟

لب بسته ، گلو گرفته ، چون نای ، نالان و ستم رسیده باشم ؟ .

انصاف بده چرا ننالم ؟ کانصاف ز کس ندیده باشم !

☆ ☆

شب آرام آرام پیش میآید و برفروع فرخنده ی روز پرده ی ظلمت فرو میکشد .

آوای کار خاموش میشود وزمزمه ی زندگی آهسته تربگوش میرسد .

افراد خانواده ها گرد هم جمع شده و با نوازشها و مهربانیها ، خستگی روزانه را از دوش هم بر میدارند .

نظم و آرامش منزل ، نگاههای محبت بار همسران ، وشیرین زبانیهای فرزندان ، هر اندوهی را از دل آنان می زداید و مفهوم واقعی سعادت را روشن میسازد .

ولی آیا ، آن بینواییکه فاقد این سعادت است درچه حالت است ؟ . آنکه

با غم تنهایی در اشك دیده و آه جگر تاب غرقابست ، آنکه از فرط اندوه بستوه آمده ، و از ترس بیکسی ناله و افغان را بفریاد رسی برگزیده ، آیا این شب تیره را چگونه بسر می برد ؟ . و آن دلسوخته بیکه ازلطف و محبت محض آفریده شده ، ولی درزندگی بجز بی مهری ندیده ، آن گوشه نشین افسرده ـ ـ بیکه در برابر خدمتها وفداکاریهای خود ، دشمنی و تحقیر از مردم دیده ، آیا در دلش چه غوغاییست ؟

بهتر نیست اززبان خودش بشنویم ؟ . . .

راه نفسم بسته شد ازآه جگر تاب !

کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب ؟ .

بی همنفسی ، خوش‌نتوان زیست بگیتی .

بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب

امید وفا دارم . هیهات که امروز

در گوهر آدم بود این‌گوهر نایاب ! !

جز ناله‌کسی همدم من نیست ز مردم

جزسایه‌کسی همدم من نیست زاصحاب

☆ ☆

بزبان چرب جانا ، بنواز جان مارا .

بسلام‌خشك ، خوش کن‌دل ناتوان‌مارا .

ز میان برآر دستی ، مگراز میانجی تو

بکران برد زمانه غم بیکران مارا .

☆ ☆

روز و شب ازپی هم میگذرند وبانور و ظلمتیکه‌برجهان می افکنند بما نیشخند میزنند .

زمانی باحرارت وچندی با برودت ، مارا ببازی گرفته و بر فراز فلك ، تندر آسا قهقهه میزنند و ازشوق اشك میریزند •

ما نیز بر این بازیگریها تسلیم شده‌وبی خیال سرگرم تماشا هستیم . هم ـ ـ آهنك با طبیعت شادی میکنیم ، وغافل ازهراندیشه « دست افشان وپای کوبان سرخوش و مست و غزلخوان » میشویم •

برای اینکه دست کمی از ایام‌کج خرام نداشته باشیم ، دیگر انرا می ـ ـ آزاریم تا بهتر بخندیم ، وضعیفانرا زیرپا میگذاریم ، تا بیشتر بهوا بپریم •

ولی تنها موجود یکه در کلیه ی امور ازین مناظر رنج می برد ، و با دیده ی تأسف بردنیامی نگرد شاعر است •

شاعر خردمند است که ازین شادیهای زود گذرو زندگیهای پر شور وشر حذر نموده و صمیمانه بحال مردم جاهل دلسوزی میکند •

✡

مایه زهراست نوش عالم را ، میوه مرگست تخم آدم را
صبح محشردمیدومادرخواب . با نك زن خفتگان عالم را •

✡

دل‌زراحت نشان نخواهد داد غم خلاصی بجان نخواهد داد .
گیتی اهل وفا نخواهد شد . شوره آب روان‌نخواهد داد •
از زمانه بترس خاقانی ! که زمانه زمان نخواهد داد •

✡ ✡

از قطعات مؤثر خاقانی که بانهایت استحکام و زیبایی که دارد ، حزن و اندوه از آن می بارد ، و بیش از هر چیز تأثر و تألم شاعر داغداری را که از مرك جگر گوشه ی عزیزش در سوز و گداز است آشکار میسازد ، مرثیه ی غم ـ ـ انگیزیست که درتعزیت فرزند دلبندش سروده است . . .

درباره ی تعریف این مرثیه جگرسوز دیگر قلم من پیش نمیرود ، واشگی که دیدگانم را فرا گرفته است نمیگذارد صفحه ی کاغذ را درست ببینم ، پس همینقدر از شما می پرسم که : - آیاممکن است صاحبدلی این ابیات پر شور را بشنود و متأثر نشود ؟ .

صبحگاهان سر خونین جگر بگشایید
ژاله ی صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشك ببارید ، چنانك
گره ی رشته ی تسبیح ز سر بگشایید
بروفای دل من ناله بر آرید ، چنانك
چنبر این فلك شعبده گر بگشایید
نازنینان منا !! مرد چراغ دل من ! .
همچوشمع ، ازمژه خوناب جگر بگشایید .
خبر مرك جگر گوشه ی من گوش کنید
شد جگرچشمه‌ی خون ، چشم‌عبر بگشایید .
شد شکسته کمرم ! دست بر آرید ز جیب
سرزنان ، ند به‌کنان ، جیب و کمر بگشایید
مادرش بر سرخاکست بخون غرق و ، زنطق
دم فرو بست ، عجب دارم اگر بگشایید .
این توانید که ، مادر بفراق پسر است ،
پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید ؟ ! ! ...
پدر سوخته ، در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید ! .

از پـی دیدن آ ن داغ کـه خاقانی راست
چشم بند امل ، از چشم بشر بگشایید . . .

✡ ✡

آیا با این همه اندوه که خاقانی در سر داشته است از عشق نیز خبر داشته است ؟ . آیـا دل او هم در آرزوی ما هوشی می تپیده ، و پریشانی خاطرش از محو شدن در آشفتگی گیسوان محبوبی است ؟ .

یعنی میگویید عشق میتواند ازورای مصاعب (۱) جانکاه نیز خودنمایی کند ؟

بلـه ، اینطوراسـت ، عشق درهر حالت که باشد خود را ظاهر خواهد کرد و اگر خطا نکنم باید بگویم که : عشق است که سعدی وحـافظ می آفریند . و عشق است که بخاقانی کلام می آموزد . و از همین جهت است که افضل الدین - بدیل میخواهد از همه عالم کناره گیری کند وعشق دلجویی را بجان بر گزیند .

از همه عالم کران خواهم گزید .
عشق دلجویی بجان خواهم گزید .

دو لت یـك روزه در سودای عشق
برهمه ملك جهان خواهم گزید .

چشم من دریای گوهر هست ، لیك ،
گوهری بیرون از آن خواهم گزید .

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید

گر نیابم یار ، باری بـــــر امید
همنشین غمنشان خـواهـم گزید .

گوشه یی از خلق و کنجی ازجهان
بر همه گنج روان خوا هم گزید .

---

۱ ـ مصاعب بمعنی سختیها ، از (صعب) است

✿

دردیست مرا بـــــدل ، دوایم بکنید •
گــــرد سر آن شوخ فدایم بکنید !
دیـوانـــه ام و روی بصحـرا دار م
زنجیر بیار ید و بپایـــــم بکنید •

✿

رحـم کن ، رحم ! ، نظر بـاز مگیر !
لطف کن لطف ! . خبر باز مگیر ! ! •
گـــر بمستی سخنی گفتـم و رفت
سخـن رفتـه ز سر بـاز مگیـر •

✿ ✿

صفتیست حسن او را که بوهم در نیاید
روشیست عشق اورا که به گفت برنیاید •
زلبش نشان چه جویی ؟ ، زدلم سخن چه رانی ؟
نشنیده یی که کس را زعدم خبر نیاید ؟ ! . . .
دل ودین فداش کردم ، بکرشمه گفت : نی نی !
سروزر نثار ماکن ، که چنین بسر نیاید . ، .

✿ ✿

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل ، روی نمایت دهم ، اگر روی نمایی
خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی :
کای خسته ی پیکان من آخر تو کجایی ؟ •

✿

وقتی که چشم بدیوان خاقانی میگشاییم وگوش جانرا با نغمه های شورانگیزش

آشنا میسازیم ، بزرگی مقام علمی و معنوی اودر میان کلام متین و سخن شیوایش طوری جلوه گر میشود ، که دل ، بی اختیار بروح بزرگوارش درود می فرستد ● خاقانی شروانی سرافراز کننده ایران بوده است ، زیرا آثار او از حیث لطافت معانی وجزالت ترکیب در ادبیات فارسی کم نظیر است ●

☆ ☆

هر روز بهردستی رنگی دگر آمیزی
هرلحظه بهرچشمی شوری دگرانگیزی

صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینی
صدشهر بیاشوبی ، هرکجاکه توبرخیزی

● ☆ ●

درین دامگه ارچه همدم ندارم بحمد الله از هیچ غم ، غم ندارم
ندارم دل خلق وگرراست خواهی سرصحبت خویشتن هم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت که از هیچ مخلوق همدم ندارم

● ☆ ●

بر دیده ی من خندی ، کاینجا زچه میگریم ؟ ؟ ●
خندند برآن دیده ، کاینجانشود گریان ! ● ● ●

هنگامیکه خاقانی از کنار خرابه های مداین میگذرد ، عظمت شگفت آور این ویرانه ها که بیننده را بیاد افتخارات گذشته ی ایران میاندازد ، و تعصبات میهنی این شاعر حساس ، دست بهم داده وآتش درو نیش را سخت دامن میزنــــــــد ●

خاقانی ، وقتیکه باچشم خود آثار فجایع روزگار را دید . مشاهده کرد که دست بیداد گر ایام ، با کاخ عدالت پرور خسروان چه ظلمی روا داشته است ، و دید که بارگاه پادشاهان بزرك ساسانی ، که پشت سلاطین روز گار از

شنیدن نامش بلرزه مـی افتاده ، منز لگه بوم بد شکون گـردیـده ، عجوزه ی پتیاره ی دورانرا بباد دشنام گرفت و قصیده یی ساخت که تا ابد مردم خرد منـد برای عبرت خود ازدنیا ، درگوش دل خویش زمز مه میکنند ، و آمال نا انجامیده را سکون می بخشند .

هان‌ایدل عبرت بین ، ازدیده عبر کن(۱) هان !
ایـوان مـــــدایـن را آیینه‌ی عبرت دان
... که که بزبـا ن اشك آواز ده ایـوا ن را
تا بوکه زگوش دل پـا سخ شنو ی ز ایـوا ن
دندانه ی هـــــر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بـــــن دنـدا ن
گوید که : توازخاکی ، ماخاك توییم اکنون
گامی دو سه برمانه ، اشکی دوسه هم بفشان
از نوحـه ی جغـد ، الحق ماییم بـدرد سر
از دیده گلا بی کن ، درد سر ما بنشا ن .

☆ ☆

دلنـــواز مـــن بیما ر شما یید همه
بهر بیمار نوازی ، بمن آیید همه
من‌کجایم ؟ ، خبرم‌نیست . که مست‌خطرم
گر شما نیز نه مستیدکجایید همه ؟
همه بیما ر پرستان ز غمم سیر شد نـد
آنکه‌این غم خورد امروزشماییدهمه
پـد ر و مادرم از پـا ی فتادند ز غـم
بشما دست زدم کا هـل وفایید همه
بمنی و عر فا تم ز خدا د ر خوا هید
که هم ازکعبه پرستا ن خداپید همه
آه کامروز تبم تیز و زبان کند شدست
تب ببند ید و زبـا نم بگشایید همه

---

۱ - در بعضی از کتابها «نظر کن» است .

بوی دارو شنوم ، روی بگردانم از او . هرزمان شربت نو ، در مفزایید همه .
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا خون بگیرید که در خون قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت برفغان و فزع هر دو گوایید همه
من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب که شما بلبل و پروانه ، مرایید همه
جان بفردا نکشد درد سر من بکشید بیك امروز ز من سیر میایید همه

☆☆

میگویند گیرایی سخن ویکتورهوگو ، وحزن کلام لامارتین . در عالم ادب بی‌نظیر است . ولی آیا کسی بذخایر گرانبها ی ادبیات ایران هم بادیده‌ی تحقیق نگریسته است ؟ ، و آیا آنانکه برای موشکافي و ارزیابی ادبیات در آثار منظوم فارسی دست بتحقیق زده اند ، خود ، شم آنرا داشته اند که از لطایف این زبان شیرین ، و بدایع نغز ودلنشینش بهره مندگردند ؟ .

کدام کلامست که با شکوائیه ها ی مسعود سعد برابر ی کند ؟ . و کدام سخن است که در مقابل مـرائي جانگداز خاقانی آب نشود ، و بحقارت خود اعتراف نکند ؟ ! .

اینجا مجال مقایسه‌ی ادبیات شرق وغرب نیست ، اما نباید فراموش کرد که آنچه را سخن سرایان بزرك فارسی سروده اند از رو ی ادراك و احساس بوده است . نه صرف خیال . و خیال با ادراك پهلو نتواند زد .

اگر پدری جگر گوشه‌ی خودرا دربستر مرك بیبند چگونه متأثر میشود ؟ .
و اگر جوانی کام ناگرفته هستی خود را درکام لهیب تب در یابد ، با چه زبانی از دیگران یاری مي طلبد ؟ .

اینهاست از جمله مواردی که بنام زندگانی ، یکعمر ، حکیم خاقانی را بازیچه‌ی خود قرار داده و روح آنرا گداخته اند ، و مسلم است که ازفردی چنین آزرده خاطر جز کلامی شور انگیز نشاید .

ممکن است بر نوشته ی من خرده بگیرند که : چرا زبان‌قلم را بغم میکشانی ؟

ولی باید بگویم که : ـ غم بود که قلم بدست من داد ۰ گذشته از ین ، چگونه میشود ابیاتی راکه هرلفظش با قطره یی اشك ازدرون حکیمی دلسوخته بر خاسته است نادیده گرفت ؟ ۰

آیا بی انصافی نیست که ازین اشعار صرفنظر شود ؟ ۰

سر تابوت مرا باز گشایید همه

خود ببینید و بـد شمن بنمایید همه

پس بگویید ز من با پدر و مادر من

که چه دلسوخته و رنج هبایید همه

بدرود ای پدر و مادرم ، از من بدرود !

که شدم فانی و در دام فنایید همه

خاك من غرقه بخون گشت مگریید دگر

بس کنید از جزع ار اهل جزایید همـه

ای طبیبان غلط گوی ، چه گویم که شما

نا مبارك دم و نا ساز دوایید همــــــه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما

همه یاوه است و شما یاوه سرایید همه

☆ ☆

درین منزل اهــــل وفایی نیابی — مجوی اهل ، کامروز جایی نیابی



خیـــــــــــام

بـا باده نشین کـه ملك محمـود اینست
وز چنـك شنو ، کـه لحـن داود اینست
از نامـده و رفته ، دگـر یـاد مکن .
حالی خوش باش ، کـه مقصود اینست .

☆ ☆

ابوالفتح عمر بن ابراهیم ، از اعاظم شعرا و افاضل حکمای ایران است که بعهد سلجوقیان در نیشا بور متولد گردید .

تخلص وی خیام بوده و در اکثر علوم عصرخود مهارتی بسزا داشته است . ولی شهرت عمده ی او بواسطه‌ی رباعیاتی است که نشانه‌ی نظر بلند وفکر ارجمند او است .

بنا بگفته‌ی بعضی از اساتیه فن شماره ی رباعیها ی مسلم خیام از هفتاد و پنج تجاوزنمیکند . ولی با همین قلت عددکثرت معنایی را متضمن‌است‌که ، امروز باغلب زبانها ترجمه شده و از مفاخر ادبی ایران بشمار میرود .

دوری که دراو آمدن و رفتن ماست
اورا نه بدایت ، نه نهایت پیداست .

کس می نزند دمی دراین مجلس راست
کاین آمدن ازکجا ، ورفتن بکجاست ؟

☆ ☆

ای چرخ فلك خرابی از کینه ی تست
بیداد گر ی پیشه ی دیرینه ی تست :

ای خاك ! ، اگر سینه ی تو بشکافند
بس گوهر قیمتی‌که در سینه‌ی تست !

خیام با بیان حکیمانه‌ی خود مارا در برابر مشکلات روزگار شیوه ی زندگانی می آموزد ، و همه را بخوشی و شادمانی میخواند ·

میگوید : ما که معروض ستمها ی روزگـار و بازیچه‌ی چرخ غداریم ، و بر گذشته و آینده دسترسی نداریم و هر گز نمیتوانیم گردش زمانه را بر وفق مرام خود مطیع و رام گردانیم ، بهتر آنست که غم گذشته و اندوه آینده را کـم خوریم ، دل بنشاط سپریم و دم را غنیمت شمریم ·

روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکـــــن ·
بـر نامـــــده و گذشته بنیاد مکـن
حالی خوش باش و عمر بـر باد مکن

☆ ☆

بر خیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی بشاد مانی گذران
در طبع جهان اگر وفا یی بودی
نوبت بتو خود نیامـدی از دگران

· ☆ ·

امروز تـــــرا دسترس فـردا نیست ،
واندیشه‌ی فـــــردات بجز سود انیست .
ضایع مکن ایـن دم ، ار دلت شیدا نیست ·
کاین باقی عمر را بهـــــا پیدا نیست .

باید تا فرصت باقیست کام دل از زندگی بـر گرفت ·

تا کی زبون حوادث بودن و دستخوش و سواس گشتن ! ـ در کنجی نشستن و عقده ی اندوه بر دل بستن کار بخردان نیست . باید بـر خیزیم و بساط سستی

بدور ریزیم و ازکوی محنت خیز تکاهل بگریزیم .

در خواب بدم مرا خـرد مندی گفت :
ـ کزخواب کسی را گل شادی نشکفت .
کاری چه کنی که با اجل گردد جفت ؟
بر خیز که زیر خاك می باید خفت ! .

. ✡ .

خیام میخواهد بعلت و جود واقف گردد .

میگوید : مقصود ازاین جهان چیست ؟ ، چرا بدنیا آمدم و چرا بـایـد بروم ؟ . این آمدن و رفتن را چه حکمتی است که ما از آن بیخبریم ؟ . ما را ازین زندگی زود گذر و بیوفا چه حاصل است ؟ .

آخر چرا بازیچه ی تقدیر گشته ایـم ؟ ! چـرا نمیتوانیم بمراد دل خـود برسیم ؟ . چرا کسی مارا از معمای حیات آگاه نساخت ؟ چرا ، آخر چرا ؟ ؟ .

از آمد نم نبود گـردونـرا سود
از رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود :
کاین آمدن ورفتنم از بهرچه بود ؟ .

✡ ✡

هر چند که رنك و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه ی خـاك
نقاش ازل بهـر چـه آراست مـرا ؟

. ✡ .

گر بر فلکم دست بدی چون یـــــزدان
بـــــر داشتمی من ایـن فـلك را ز میان

وز نـو فـلـکی د گـر چنا ن سـا ختمی ،
کاسوده بـــــــکام د ل رسیدی ، آسان .

٭ ٭

از درس وعلوم ، جمله بگریزی به
و اندر سر زلف دلبر آویزی به .

نباید فراموش نمود که خیا م نیز دلی داشته و آنرا بهوای عشقی در کف اخلاص گـذاشته است .

او ، اگرچه‌حکیم بودوریاضی دان ، ولی پی‌برده‌بودکه درعالم‌امکان ، رونق بخش زندگانی انسان عشق است و عشق .

خیام هم با عشق بدنیا آمده و با عشق بخاك شده ، و در رستاخیز نیز با عشق بـر میخیزد .

از واقعه یی ترا خبر خواهم کـرد
وآنرا بدوحرف مختصرخواهم کرد
: باعشق تودرخاك فروخواهم رفت
وز مهر توسرزخاك برخواهم کرد

. ٭ .

سردفتر عـالـم معانـی عشق است
سربیت قصیده‌ی جوانی عشق است
ای آنکه خبرنداری از عالم عشق
این نکته‌بدانکه : زندگانی عشق است .

. ٭ .

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
سودا زده ی مهـــــــر دل افـروزی نیست

روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آنروز دگر دوزی نیست .

کاروان عمر میگذرد ، خورشید زندگانی بغروب میگراید ، و ناگهانی شب نیستی مارا در آغوش تیرگی ابهام‌آمیز خود می پیچد . آنوقت است که از خواب بیخبری و خلسه ی جهل بیدار گشته واشك حسرت بر ایام‌گذشته میریزم •

این قافلـه ی عمر عجب میگذرد !
دریاب دمی‌که از طرب می گذرد .
ساقی ، غم‌فردای‌قیامت چه خوری ؟
پیش آر پیاله را که شب میگذرد .

✲ ✲

خوش‌باش که‌عالم گذران‌خواهد بود
جان دربی‌تن نعره زنان خواهم بود
این‌کاسه ی سرهاکه تو بینی ؛ فردا
زیرلگدکوزه گران خواهد بود .



سلطان ولد

فرزند جلال الدین رومی

برخیز ازین جهان پر ننگ — بیرون ز زمانه ساز آهنگ
جز شربت عشق را مکن نوش — جز دامن عشق را مزن چنگ
میسوز چو آهن اندر آتش — تا، ز آینه‌ی دلت رود زنگ
ای ساقی عشق! باده گردان. — وی مطرب روح! زن دف و چنگ

* ✿ *

پس از مولانا جلال‌الدین رومی مشعل هدایت پیروان طریقت و مسند ارشاد شوریدگان وادی ابدیت، بدست فرزند مهتراو، بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد رسید که در سال ۶۲۳ هجری در شهر لارند تولد یافته بود.

ولد رانیست علم و نی ولایت — جز آن علم ولایت کش پدر داد.

* ✿ *

بیا بیا بنشین پهلوی من شیدا
چوهردو غرقه‌ی عشقیم‌ومایه‌ی سودا
بیاو دست بدستم بده که من مستم.
ببر ز لطف مرا، راست پیش مولانا.

* ✿ *

سلطان ولد عشق را از پدر بارث برده و در کوی وصل با پای جان ره سپرده است.

گه گاه بیاد گفته های پدر افتاده و خود را مخاطب ساخته میگوید:

ـ راه ترا. راه ترا بست غرضهای هوی.
در گذر از آزو غرض؛ همچو هما پر بهوا

خیز ولد عشق گزین ! ، جزمی ومعشوق مبین •

زانکه ترا گفت : بیا ! . والد تو سوی خدا •

نظم کلام اورا و زنی دلنشین حافظ است که اگر گفته شود : سلطان ولد درعالمی وراء جهان ما سیر میکرده ، جایز است •

شعرش با اینکه روح را صفا می بخشد و دل را به ترنم بـر مـی انگیزد ، جانرانیز شهامت میدهد که ، متاع هستی بپای دوست ریزد وازعالم پستی بگریزد.

زهی عشق ، زهی عشق که ما راست خدایـا •

که مارا و جها نـرا بیاراست خـــــدایا •

ز هی‌مـاه ، زهی مهر ، زهی‌چرخ خـــــدایی

که چو ن روح ، نه پستست نه بالاست ، خدایا

چه‌بزمیست ؟ ، چه‌ساقیست ؟ ، چه باده است که‌خوردیم ؟ .

چه نوشست‌و چه نقلست ؟ چـه خرمـاست خـدایـا ؟ .

چه لطفست ، چه ذوق است ، چه بویست ، چه رویست ؟ .

چـه خلقست ، چـه خلقیست ، چـه سیماست خـدایـا ؟ .

چو معشو ق مرا دیـد درین حـا ل ، درین جــــــوش

مـرا گفت کـه : ـ هیهات ! ، چه سوداست خـدایا ؟ ! •

☆ ☆

درون سینه اش دریای عشق مو ج میزند ، با طغیان وتلاطم میغرد وسفینه ی مسکین دلش را ببالا و پایین پرتاب میکند . نـا آرا م و سر گردا ن فریاد و فغان میکند ، و ازین شور و ازین سودا مینالد . . .

درون سینه ام صحرای عشق است

میان جان من دریای عشق است •

• ☆ •

شدم دیوانه یکباره ، ز هی سودا ، ز هی سودا
ز خانه گشتم آواره ، زهی سودا . زهی سودا
ولد گوید که : ای مردم ، حذرازمن ، ازین قلزم .
ندارم مخلص(۱) و چاره ز هی سودا ، زهي سودا

• ☆ •

دیدن رویش آرزو شده است — اشك چشم‌روان چو جوشده است
همچومجنون شدم از آن لیلی — با نگم از خانه کو بکو شده است
تن من بود همچو کوه ، ز غم — لاغر و زار همچو مو شده است

☆ ☆

روح بزرك شاعر درعالم حقیر طبیعت نمی گنجد ، میخواهد حصار جانرا بدرد و بر اوج ملکوت بپرد •

دلش با لهیب آرزو میگدازد و با اندرز عقل نمیسازد . دیوانه وار از خویش بیگانه میشود و سخن مستانه میگوید •

باده خورم مست شوم بر سر کیوان بپرم
نیست شوم زین هستی پرده ی ظلمت بدرم
حمله کنم پنجه زنان ، چونکه منم شیرژیان
گاو بدن را بکشم خون دلش را بخورم
گیرم از عشق سبق چونکه منم طالب حق
تا که چو جان نور ورا دایم گیرم ببرم
زان دم ، کان ساقی جان ، داد می باقی جان
مستم از هر در جهان روزو شبان بیخبرم

☆ • ☆

ای عاشقان ! ای عاشقان ! ، امروز دیگر گون شدم
مانند مرغی از قفس از جسم و جان بیرون شدم

۱ ــ مخلص بفتح اول و ثالث بمعنی محل خلاصی و محل نجات •

عاشق‌ومعشوق ، وطالب‌و مطلوب ، همه ماییم که‌در وادی حقیقت بی مأواییم .
خنك آنروزکه در پرتو دانش چشم بصیرت بگشاییم و زنك جهل و خود -
- نا شناسی از لوح دل بزداییم ، تا بر مرتبت خود پی بریم و محبوب را درجان
نگریـــــــــم .

روا باشد ؟ . روا باشد که یار از ما جدا باشد؟
از آن لطف و وفا ، بر ما همه قهروجفا باشد ؟ .
چو چرخ ازعشق گردانم ، چو ابراز هجرنالانم
زطفل و پیر پرسانم که : آن مهر و کجا باشد
چوخیره سربارض اندر ، وراجستم من از هردر
مرا گفت او ، نمیدانی که جای مه سما باشد ؟ .
زعشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم
ندا آمد که : -« آن مهرو نه درسفل‌وعلا باشد !
درین عشق و در ین سو دا گذر از زیر و از بالا
درون جان بجوی اورا که بیجارا نه جا باشد .»

. ✿ .

بیا بیا که تویـی بحـرعشق و شوق و صفا .
بیا بیا که ترا بـرگزیـد شاه بقـــــا .

بیا بیـا که چـو تـو نیست هیـچ معشوقـی
بیا بیا که نداری درین جهـا ن همتا . . .

. ✿ .

قطره یی که از دریا جدا گردد ، خموش و سرگردا ن دستخوش چرخ بلا

گردد . با دلتنگی تمام و آرزو مندی ما لا کلام خدایرا میخواند که بازش بدریا کشاند •

ازین دوری در فغان است و ازین مهجوری نالان . متحیراست که سر انجام کارش بکجا کشد و تا کی درین ماتمکده ی غربت شرنك فراق چشد ! •

سرانجامی ندیدم حال خود را . از آن روزم که مادرزاد فریاد ! !

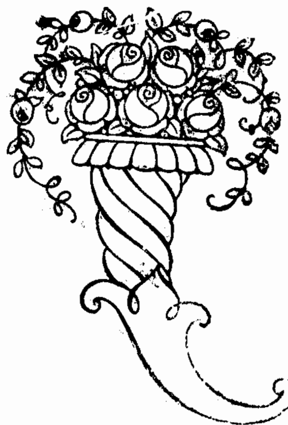
• ✩ •

در آندم که مطرب سراید سرود
روان گردداشك ازدوچشمم چورود .

ز درد و زسوز غم آن نگار
فغانم بر آید بچرخ کبود

بزاریش گفتم که : رفتم ز دست ،
از آندم که چشمت دلم را ربود

درین هجر ، اگر وصل داری دریغ
اجل کشت عمرم بخواهد درود •



سنـــــــــــائی

ای مسلمانان، ندانم چاره ی دل چون کنم ؟ .
یا مگر سودا ی عشق او ز سر بیرون کنم !
عاشقی را دوست دارم ، عاشقانرا دوست تر
صد هزاران دل بـرای عاشقان پر خون کنم .
سوختم در عـاشقی ، تـا ساختم بـا عاشان .
عاجزم درکار خود یا رب ، ندانم چون کنم ! .
آتشی دارم در این دل ، گر شراری بر زنم
آب دریا هـا بسوزم ، عالمی هـامون کنم .

ابوالمجد مجدودبن آدم ، متخلص و معروف به سنائی شاعر و عارف نامدار ایران است که در نیمه ی دوم قرن پنجم هجری درشهرغزنین دیده بجهان گشود و دنیارا بنور عرفان روشن نمود .

ای در دل مشتاقان ، از عشق تو بستانها
وز حجت بیچونی در صنع تو بـرهانها .
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتهـا
بر علم قدیم تـو ، پیـدا شده پنهانها .
در راه رضای تو قربان شده جان ، وانگه
در پردهٔ قرب تو ، زنـده شده قربانها
کی نـام کهن گردد مجدود سنائی را ؟
نو نو چو می آراید در وصف تو دیوانها .

☆ • ☆

آنی ، که فدای تـو روان میباید
پیش رخ تو نثار جان میبـایـد .

من هیچ ندانم که : کرامانی تـو ؟
ای‌دوست ، چنانی که‌چنان میباید .

سنائی در شعر خود دو شخصیت متمایز و مخالف با یکدیگر را نشان میدهد که در یکی شاعر یست مدیحه سرا و بـي پروا ، و در دیگری عارفیست بلند همت که در کنج میخانه ی عزلت شب و روز با دردی مردم سوز هم آغوش است . وباپای جان در راه حقیقت قدم بر میدارد . بعشق مجازی پشت پا میزند و دل از هر چه رنك تعلق دارد آزاد میگرداند .

خیز تا بر یـاد عشق خو بر ویان ، می زنیم .
پس ز راه دیده بـاغ دوستی را پـی زنیم .
چون در ین مجلس بیاد می بر آید کار هـا
ما زمانی بیت خوانیم و زمانی ، نـــــی زنیم
دفتر ملك دو عالم را فرو شو ییم پـــــــاك
هر چه آن ما را نشانست ، آتش اندر وی زنیم .

. ☆ .

چنانکه از اشعار سنائی بـر می آید ، او براهنمایـی پیری نـورانی بجمع خراباتیان و گروه درویشان پیوست و ازسوز درون و آرامش بیرون ایشان متأثر شده ، سر بخرابات سپرد وشوق دیدارخراباتیان یافت ، ودربیان این اشتیاق غزلها پرداخت .

جام علاقه ی بدنیا را بر زمین ریخت و با خانقاهیان درآمیخت ، خراباتی شد و درد نوش ، و عشق جانانرا حلقه بگوش .

از خانـه برون رفتم من دوش بنادانی
تو قصه‌ی من بشنو تا چون بعجب مانی .
از کو ه فرود آمد زین پیر ی نورانی
پیدایش مسلما نی در عرصه ی بلسانی

چون دید مرا گفت او : ـ داری سر مهمانی ؟ .
گفتم که : بلی دارم بـــــی سستي و کسلانی.
گفتا که : هلا ، هین رو ، گر بر سر پیما نـی
دانم که مرا زین پس نـومید نگردانـی •
رفتم بسرايي خوش ، پـا لیزه و سلطا نــــی
نـه عیب ز همسایه ، نـه بیم ز و یرا نی
در وی نفـری دیدم پیران خـرا باتـــــي
قومی همـه قلا شا ن (۱) چو ن د یـو بیابا نی
معرو ف بـه بی سیمي ، مشهور بـه بی نـا نی
همچو ن الف کوفی از عور ی و عــــر یانی
ما ند م متحیر من ، ز آنحا ل . ز حیرانـــــی
گفتم که : چه قومنداین ؟ ایخواجه‌ی روحانی ! .
گفت : ا هل خرابا تند این قو م ، نمیدا نی ؟
آنها که تو ایشانرا قـلاش همیدا نـــــــی .
چو ن شا د نبا شم مـن از رحمت یزدانـی ؟
دیدار چنین قومی دارد بمی ارزا نــــی •

✡ • ✡

جا نا بجز از عشق تو دیگر هو سم نیست
سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عا شق بی مو نس و بی یـا ر
فریاد همی خوا هم و فریا د رسم نیست
در عشق نمیدانم درمان دل خـــــویش
خواهم که کنم صبر ، ولی دسترسم نیست

---

۱ ـ قلاش ـ مکار و میخواره

سنائی گاهی ساقی سیمین ساق را به پر کردن ساغر میخواند، و گاهی بشوق و حال قدحی لبالب میگیرد و روح را از صفای باده تجلی میدهد.

جز دوست همه را دام میپندارد و جز عشق همه چیز را از اسباب مصائب و آلام میداند. از راه پنج حس با دو سه پیاله ی پر از شراب، چار دیوار عشق‌را استوار میدارد و چار تکبیر برهر دو عالم میخواند.

قلندروار دست برپیاله میازد و با دوجام باده دل ازهرقید و بند رهامیسازد.

ای سنائی قدح دمادم کـــن
روح ما را ز راح خرم کن.

هر چه جز یار، دام او بشکن
هرچه جزعشق، نام او غم کن.

خویشتن در حریم حرمت عشق
محرم باده ی محـرم کــن

ز ره پنج در بیك دوسه مـــی
چار دیوار عشق محکم کن.

یکدم از بیخودی سه باده بخور
چار تکبیر بر دو عالم کن.

. ✫ .

عشقا، تو در آتشی نهادی مارا
درهای بلا همه گشادی ما را.

صبرا، بتودرگریختم، تاچکنی.
تو نیزبدست هجردادی مارا؟!.

. ✫ .

خیز تا خود ز عقل باز کنیم.
در میدان عشق باز کنیم.

زبر و زیر چرخ هر زه زنیم،
آن به از هر دو احتراز کنیم

بخرابات روح در تازیم در بروی خرد فراز کنیم .
آلت عشرت ظریفان را آفت عقل عشوه ساز کنیم .

. ✩ .

ما باز دگر باره برستیم زغمها
در بادیه ی عشق نهادیم قدمها .
کندیم زدل بیخ هوا ها و هوسها
دادیم بخود راه ، بلاها و المها

سنائي در تقوی نمونه ی زاهد انست و در تصوف پیشوای گویندگان ، و در عشق راهنمای دلدادگان .

او کسی است که در وجودش استواری طبع و لطافت ذوق بهم ساخته ، و رشته یی بس گرانبها از گوهر سخن بافته و در صدر گنجینه ی ادب جای داده است . مانند چنین ابیاتی :

گفتم که : - ترا بنده نباشد چو سنائی .
نوك مژه بر هم زده یعنی که : همینست ! .

✩ . ✩

مارا میفکنید ، که ما او فتاده ییم .
در کارگاه عشق تن ببلاها نهاده ییم .
ما بیدلیم و بیدل هرچه کند رواست .
دل را بیادگار به معشوق داده ییم .

✩ . ✩

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر ! .
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست ؟

درنظر سنائی پختگی تمامی درعاشقی ، وخاصگی شادمانی بغم عشق است .

به آه سرد و گونه ی زرد امید می بندد و بیاری همت بلند و تحمل درد و رنج ، و با فکر و تأمل بمنزل کشف و شهود میرسد و به یگانگی عشق و عاشق و معشوق پی میبرد .

عشق ، هم عاشقست و هم معشوق .

عشق‌دورویه نیست ، یك روییست .

. ☆ .

عشق سنائی بعنایت معشوق است . او درد ازل و عشق ابد دارد و تن ببلا میسپارد تا گوهر مراد بچنك آرد .

آتش هجر در نهادش شعله میزند و فریاد بر میآورد .

سر گشتگی محض و حیرت لا نهایت او را محاصره کرده ، تن بدرد میدهدوغریق دریای محبت میگردد وچون قطره بآن می پیوندند وفنای جاوید ، یعنی زندگانی ابدی ، می یابد ، و فریاد از شعف بر میآورد که :-

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرتست .

عشقبازی‌نیست ، کاین خودحیرت‌اندرحیرت‌است .

عشق دریای محیط و آب دریا آتش است

موجها آید که گویی : کوههای ظلمت است .

مرده بودم ، غرقه گشتم ، ای‌عجب زنده شدم .

گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است .

. ☆ .

غم کی خورد آنکه شاد مانیش تویی ؟ .

یا ، که‌مرد آنکه زندگانیش تویی ؟ .

در نسیه ی آن جهان کجا بندد دل

آنرا که به نقد این جهانیش تویی ؟! .

سنائی طومار عشق مجاز را در هم بپیچیده ، دست بسته تسلیم یار میشود ، و او چه جفا کند وچه‌وفا ، سرطاعت بدرگاه باصلابتش مي ساید و زبان بتکلم نمي گشاید . و چون نوید وصل گوش دلش را نوازش داد ، از جهان حیله ساز و روزگار ترك تاز داد خود میستاند .

ای جهان افروز دلبر ! ، ای‌بت خورشید فش .
فتنه ی عشاق شهری ، شمسه ی خوبان کش .
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد ،
زین جهان حیله ساز و روز گار کینه کش .

• ✿ •

مضامین ابتکاری و شیوه های بدیعی که سنائی در ادای اغلب مطالب بکار برده است ، شعر او را بی اندازه دلنشین و مؤثر کرده است . و این لطف ابتکار و حسن مضمون ، هم از جهت تناسب معنی وهم از راه پیوند لفظ وترکیب کلام زیبا و نغز جلوه گر شده است .

ای چون تو ندیده جم ! ، آخر چه جمالست این ؟
وی چون تو بعالم کم ، آخر چه کمالست این ؟ .
تو با من ومن پویان هر جای ترا جویان .
ای شمع نکو رویان ، آخر چه وصالست این ؟ .

• ✿ •

بیشتر اشعار سنائی روان وساده و مطابق فهم عموم طبقات است و در این مورد قدرت عجیبی در استفاده از واقعیات طبیعی و تشبیهات نزدیك بذهن بخرج داده و آنها را استادانه با طبع خلاق و ذهن مبتکر و ذوق سرشار خود ساخته و پرداخته است .

تو به از عاشقان امید مدار — عشق‌وتوبه بهم موافق نیست
دل بعشق‌است‌زنده درتن‌مرد — مرده‌باشدکسیکه‌عاشق‌نیست

از عشق ندانم که ، کیم یا بکه مانم ؟
شوریده تنم ، عاشق وسر مست وجوانم

از بهر طلب کردن آن یار جفا کار
دلسوخته ، پوینده شب و روز دوانم .

از بسکه همی جویم دیدار فلانـرا
ترسم که بدانندکـــــه ، من یارفلانم

ای وای من ! ارمن ز غـم عشق بمیرم !
وی وای من ، ار من بچنین حال بمانم .

☆ • ☆

الا ای لعبت ساقی ! ، ز می پرکن مرا جامی ،
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سر انجامی .
کنون چون توبه بشکستم ، بخلوت با تو بنشستم
زمی باید که در دستم نهی هر ساعتي جامی .
نباید خورد چندین غـم ، بباید زیستن خـرم
که از ما اندرین عالم نخواهد مـاند جز نامی .
منه بر خط گردون سر ، ز عمر خویشتن بر خور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی

☆ • ☆

هنوز سخن از احوال سنائی ، و وصف خصال آن عاشق الهیست .
مگر او نبوده که بذر محبت در دل شوریدگان کاشته و نهال عرفان در صحرای سوزان قصیده و غزل نشانیده و آنرا با طراوت و روح پرور گردانیده است ؟ . پس چگونه ممکن است که در تعریفش باختصار پردازیم و حق آنرا ادا نسازیم ؟ . . .

ای پیشر و هر چه نکـوییست جما لت ·
وی دور شده آفت نقصـان ز کمـا لت ·

ای مردمك دیـده ی مـا بنده ی چشمت
وی خـاك پسند یده ی مـا چاکـر خالت

زهره بـه نشاط آید چون یافت سماعت
خورشید برشك آید، چون دید جما لت ·

✿ · ✿

سنائی بر عالم عرفان و ادبیات ایران حق فراوان دارد ·

او است که دل جوا نمردش میدان وفا شد و دردش درمان دلسوختگان گـــــردد ·

وقتیکه آشنای دل خویش را در مسجد و صومعه، و در دیر و بتکده نیافت، از همه روی بتافت و بجانب خرابات و میکده شتافت، و بامید سامان بشوریدگی پرداخت، و در انتظار زندگی جاوید ترك هستی کرد ·

دردی کش و مست، رند و باده پرست، در خرابات آرمید و سر بپای خم باده نهاد و از مستي، بیخ هستی برکند. نقش دانش فرو شست و آتش در دفتر حکمت زد ·

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنك غم وتیمار ز جانم بزداید ·

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر،
ایزد در فردوس برو بر، بگشاید،

گویند: سنائی را، شد شرم بیکبار.
رفتن بخرابات و را شرم نیایـد ·

دایم بخرابات ، مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نگشاید .

. ✿ .

پیش از سنائی شعر عرفانی و قصیده ی توحیدی آنقدرها رواج نداشته است ، و او در این قسمت پیشقدم گویندگان بعد از خویش است .

او ، در برابر معشوق ازلی سرتسلیم بخاك میساید و عاجزانه بگناهان خود اعتراف مینماید ، و بلطف و بخشایش آفریدگار امید وار میگردد .

میگوید : علمی که ترا بسوی حقیقت و نیکی رهبری نکند ، جهل از آن بهتر . و ثروتی که در راه دستگیری بخلق صرف نشود ، فقر از آن بر تر .

تاکی حرص این و آن داشتن و خود را ازمنظور اصلی زندگی دورساختن ؟ .

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن
پس ، دل اندربند وصل و ، بند هجران داشتن .
بلکه اندر عشق جانان ، شرط مردان آن بود
بر در دل بودن وفرمان جانان داشتن .
چندازایندرجستجوی و ، رنك و بوی و گفتگوی !
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن ؟ ! .
خاك و باد و آب و آتش را به ارکان بازده .
چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن
زشت باشد خویشتن بستن بآدم ، و آنگهی
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن .
باد بیرون کن ز سر ، تاجمع گردی ، بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن .

. ✿ .

چنانکه گفته شد سنائی در ابتدا شاعری مدح گو ، و ثنا خوان امیران بوده است . اما بطوریکه در شرح حال او نوشته اند : « ناگهان در نهاد او داعیه یی عجیب پدید آمد . درد طلب در دل داشت و با تعب میساخت . عشق مجازیش جامه ی حقیقت پوشید و نیك وبد یکسان دید ، ومسافر راه عشق ازلی گـــــــردید .

باتن ضعیف و دل خسته ازمنزلهای جذبه و شوق ، و سلوك و نظر بگذشت و بکشف و حضور رسید . بال در آسمان معرفت گشود و چتر استغنا افراخت و نغمه ی توحید نواخت .

در کثرت ، وحدت دید ، و با درد و حسرت بحیرت رسید .

بیهوشی وبیخبری ، وفقر وفنا دستگیرش شد و هفت شهر عشق در نوردید تا چراغ راه گمگشتگان گردید » .

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یك ره از ایوان برون آییم و برکیوان شویم .

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم
خانه پردازیم و سوی خانه ی یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل
بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

گاه بی فرزندگان چون بیدلان واله شویم
گه زعشق خانمان‌چون عاشقان ، پژمان شویم .

. ✿ .

الا ای نقش کشمیری ، الا ای حور خرگاهی !
بدن سنگی ، به بر سیمی ، بقدسروی‌برخ ماهی

شه خوبان آفاقی ، بخوبی در جهان طاقی .
به لب درمان عشاقی ، برخ خورشید درگاهی
خوش و کش وطربناکی ، شگرف و چست و چالاکی
عیار و رند و بی باکی ، ظریف و خوب و دلخواهی
چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
کنم پر نوحه و ناله ، جهان ازماه تا ماهی .

سنائی با زبانی مؤثر و کلامی نافذ بهدایت گمراهان و بیداری خفتگان میپردازد ، و با شهامت وصراحتی کم نظیر ، با تیغ برنده ی زبان پرده از پلیدیها بر گرفته وزشتی ها و معایب را آشکارا نکوهش میکند .

اشعار نصیحت آمیز وقصاید عبرت انگیز او بر پیکر غفلت زدگان تازیانه ی هوشیاری نواخته و به سرمستان باده ی نخوت بانك بیداری میزند .

چو مردان بشکن این زندان ، یکی آهنك صحرا کن ! .
بصحرا در نگر ، آنگه بکام دل تماشا کن .
سلیمان وار دیوان را مطیع امر خود گردان
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن .

• ✿ •

منشین با بدان که صحبت بد
گر چه پاکی ، ترا پلید کند .
آفتاب ، ار چه روشن است ، اورا
پاره یی ابر نا پدید کند .



شاه نعمت‌الله ولـــــــی

(امیر سید نور الدین)

ای دل ، اسرار جان ز ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب !
جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگـی مـا دریاب .
مطرب عشق ساز ما بنواخت . — بشنو ای بینوا ، نـوا دریـاب .

. ☆ .

یـکی از شعرای متصوف عالیقدر ایران ، شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی است که در سال ۷۳۰ متولد شد ، و پس از طی مدارج کمال . مراد اهل حال و پیشرو قافله ی وصال گردید .

درد مندو درد نوشم روز و شب
عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم ، همچو نی نالم بروز
ور گدازندم خموشم روزوشب .

☆ . ☆

مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم .
بهٔزین لگدی برسر هستی نتوان کوفت

. ☆ .

شاه نعمت‌الله را خوش حالتی‌بوده است . والحق دانش داده و بینش خریده ، کشش داده و کوشش گزیده ، وجامی ارعشق الهی سر کشیده که سرخوش از نشئه‌ی مستی بر فراز عالم هستی اوج میگیرد و بر جهان ادب گوهر معانی میریزد .

نعمت‌الله در شراب افتاد است
سر بپای خم می بنهاده است

مـا خرا باتـی و رنـد و عاشقیم
چون‌توان کردن ؟ . چنین‌افتاده‌است

آب چشم ما ، بهر سو رو نهاد
عزتش دارید ، مرم زاده است .

. ✩ .

کلام نعمت‌الله جمله با جذبه ی عارفانه و شور عاشقانه یی آمیخته ، که دوستی محض ومحبت خالصی راکه شوق درکش و جد و سرور می بخشد نمایان میسازد . و گویا خود نیز به رمز کلام و سحر بیان صوفیانه ی خویش ، و تأثیر مسلم آن آگاه بوده‌که گفته است :

از مستي دوق نعمت الله . خلق دوجهان شدندسرمست .

. ✩ .

آمد ز درم نگار سر مست
رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه زهر کنار برخاست .
او مست درین میانه بنشست
دل در سر زلف یار بستیم .
محکم جایی شدیم پا بست
از مستي ذوق نعمت‌الله
خلق دوجهان شدند سرمست

. ✩ .

درخرابات مست میگردم . گرحریف منی بیا اینجا .
سر زلف نگار در دستم با خیالش همی برم سودا

آنجا که مستی است ،کجا هستی است ؟ ، وآنرا که غم یار است ، کجاش غوغای روزگار است ؟ .

چه ، در خرابات عشق افتاده و سر بسودای دوست نهاده است •

ای عاشقان ، ای عاشقان ، ما را بیانی دیگراست !
ای عارفان ، ای عارفان ، مارا نشانی دیگراست !•
ای بلبلان ، ای بلبلان ، ما را نـوا خوشتر بـود
زیرا که این گلزار ما ، از بوستانی دیگر است •

☆ • ☆

ناله‌ی دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
زخم خاروجور اواز مرهم گل خوشتراست
مجلس‌عشقست وماسرمست و سید(۱) در نظر
درچنین گلشن نوای ما زبلبل خوشتر است

☆ • ☆

گفتمش : روی تو جانا قمر است •
گفت : بـالله ز قمر خوبتر است •

گفتمش : زلف توآشفته چراست ؟ •
گفت : سرگشته ی دور قمر است •

گفتمش : چشم خوشت برد دلـم ! .
گفت : هشدار که جان‌درخطر است .

گفتمش : از تو ، که دارد خبری ؟ •
گفت : آنکس که‌زخود بیخبراست •

گفتمش : جـا ن بفدا ی تـو کنم •
گفت : اینها بـر ما مختصر است •

---

۱ ـ تخلص شاه نعمت‌الله ولی دراغلب اشعار سید است •

٭ • ٭

در هجر زیستن و از فراق گریستن •

بپای دوست افتادن و سر در قدمش نهادن •

عشق را باتمام تلخکامیها و نگرانیهایش بر گزیدن و از جمیع عالم امکان بریدن ، و خوش بودن . اگر چه سخت است ، ولی ، آنکو خواستار یار است نه مرد فراراست ، و این سختیها برش خوشگواراست •

جان بجانان سپار وخوش میباش
دل به دلبر گذار و خوش میباش ،

در خرابات عشق رندانه
با می خوشگوار خوش میباش .

باش با جام می دمی همدم
نفسی خوش بر آروخوش میباش.

هر چه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار وخوش میباش ،

• ٭ •

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که نوبت وصلست ووقت گفت‌وشنود .

بیا که مطرب عشاق سازها بنواخت
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود •

بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
که نقل مجلس ما غیرجان نخواهد بود .

بیا که از لب ساغر حیات میریزد
بیا که از دم مطرب همه بسوزد عود •

شاه نعمت‌اله ولی آنست که عشقش نسبت بحقیقت ازلی زبانزد جهانیان است .

گوینده یی استکه بیش از شاعری عارف بود ، و جذبه‌ی حقیقت و علاقه‌ی بمعرفت دراو چنان شوری بر انگیخت که بنای مظاهر صوری را در هم فرو ریخت و با ساغر وحدت در آمیخت .

عقل برو ، برو ، برو ، عشق ، بیا ، بیا ، بیا .
راحت جان ما تویی ، دور مشو ز پیش ما .
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا ، دوا .
جام جهان نمای ما ، آینه‌ی جمال او
جام جهان نما نگر . روی در آیینه نما .

. ☆ .

از مشرب خاص نعمت‌الله رندانه بیا شراب مینوش

. ☆ .

کار عشق است و کار ما اینست نعمت‌الله بکار خود بگذار

. ☆ .

عشق پاك را مرتبه بیست فوق افلاك .

آنچه گفته اند و شنوده ییم ، اموری بیش از حد خرد وقدرت شعور افراد انسانی نبوده است . زیرا هنوز کسی از دایره ی جهان مادی قدمی فراتر ننهاده ، و گرهی از اسرار لاهوتی نگشاده است . اینستکه سالکان طریق‌حق بشرح اشتیاق خویش اکتفا کرده و از هر گونه توصیف دیگر در مورد کرامات ناگفتنی‌خود-داری کرده اند ، زیرا شرح واقعیات عشق و عرفان که در قالب مختصر وخشك الفاظ ما نمیگنجد .

مرا حالیست با جانان که جانم در نمی گنجد .
چه سوداییست عشق او که در هر سر نمی گنجد ؟ .
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می در دست
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی گنجد .

☆ . ☆

خدای خود نشناسد کسیکه خود نشناخت
ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد ؟

☆ . ☆

نشان علاقه ی هر کس بدوست محبت قلبی اوست . و همین محبت است که انسانرا بسوی محبوب میکشاند و خیال جمالش را در دیده می نشاند .

هر چه علاقه شدید تر باشد این کشش و بینش بیشتر خواهد بود . تا جاییکه بجز دوست نبیند و بغیر از یار نیندیشد .

یعنی وجود اورا در خود انگارد و خودرا عین او پندارد .

بسرا پرده ی میخانه روان خواهم شد
خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
ترك خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد

گرچه در میکده ی پیر مغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر ، جوان خواهم شد .

چشم من غیر جمالش چو نمی بندد نقش
هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد .

. ☆ .

نور روی او بچشم ما نمود
هر چه ما دیدیم غیر او نبود

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
سرگشته‌در آن کوچه ، چوپرگار خرابات

هر کس پـی کاری وحریفی‌ونـــــدیمی
مـا را نبود کار بجز کار خـــــرابات

علم و دانش ، و سعی و کوشش ، همه در مقابل جذبه‌ی محبوب بازیچه یی بیش نیستند . اندیشه چه تاب برابری دارد و عقل کجا قدرت پایداری ؟ .

جمال یار همه را میسوزاند و محو میکند ، و در عوض عشق مـی بخشد . عشقیکه لذت میدهـد ، عشقیکه مستی میآورد و عشقیکه انسانرا میکشد تا زنده‌ی جاویدانش سازد .

ز سودای جهان بگـذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر مـا را هوا داری

مرو دور ای عزیز من ، بیا نزدیك من بنشین
چرا بیگانه میگردی ؟ ، نشان آشنا داری .

خراباتست‌وماسر مست‌و ، ساقی‌جام‌می‌بردست
ازین مجلس گریزانی ، بگو عزم کجا داری ! .

بروای‌عقل‌سرگردان ! ، که‌من‌مستم‌تومخموری .
ندارم راحتی ازتو . مرازحمت چرا داری ؟ ! .

فداکن جان اگرخواهی‌که عمرجاودان یابی .
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری .

☆ . ☆

ستمکاری ودل آزاری نه‌کارشخص پرهیزکار است ونه مطلوب‌کوی نگار .

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی .
دریغ از آن‌چنان جانی‌که ، بهرتن برنجانی

بدشواری مخور خونی ، مشو ممنون هر دونی .

قناعت کن ز کسب خود ، بخور نانی بآسانی •

از آنجا که وظیفه ی هر مرشدی راهنمایی و ارشاد است ، گفتار شاه نعمت‌الله را نیز اغلب برین بنیاد است که موعظتی کند و فیض بخشد . مریدانرا راه نماید ، و بیخبرانرا آگاه سازد . مردم را بزندگانی متوجه ساخته و ارزش عمر را معلـــــوم دارد •

میرود عمر ما ، دریغا عمر ! مگذارش چنین ، خدا راعمر .
عمر بر باد میدهی حیف است باز نایـد گذشته جانا عمـر .
یکدو روزی غنیمتش میدان که نماند مدام با ما عمر •



فریدالـــــــدین عطـار

ای بلبل خوشنوا فغا ن کن — عید ست ، نوای عاشقا ن کن

چون‌سبزه‌زخاك سر بر آورد — ترك دل و برك بوستان كن .

بردارسفینه ی غـــزل را — در هر ورقی گلی روان‌کن .

صد گوهر معنی ، ار تـوانی — درگوش حریف نکته‌دان‌کن .

وآندم‌که‌رسی بشعر عطار — در مجلس عاشقان روان‌کن .

•• ✩ ••

در اوایل قرن ششم هجری ، خورشید عالم تصوف از گوشه ی نیشاپور در چهره ی موجودی روحانی بنا م فریدالدین محمد عطار ، طلوع نمود و دنیا را با شعاع جاذب خویش روشنایی بخشید .

عطار در زهد رتبتی عالی داشت و در عبادت قلبی صافی و ارادتی کافی . در علوم شریعت یگا نه بود و در فنون طریقت فرزانـه ، و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع شبستان زمانه .

در درون پیرهن مـا نند شمع
خون خودخندان‌وگریان‌میخورم .

تـا نداند سر من تـــر دامنی
خون دل سردر گریبان میخورم .

✩ •• ✩

فریدالدین ، مست باده ی عشق بود و وادی وصل می پیمود . وچنان رموز دلدادگی را با حال بیان میداشت که گفتارش حجت صاحبدلان و دلیل عـاشقان گردید و سخنش تازیانه ی اهل سلوك شد .

دلی کز عشق جانان درد مند است — همو داند که قدرعشق چند است .

عشق جمال جانان دریای آتشین است

گرعاشقی ، بسوزی ، زیراکه‌راهش اینست .

جایی که شمع رخشان نا گاه بر فروزد

پروانه چون نسوزد ؟ چون سوختن یقینست

گر سرعشق خواهی ، از کفرو دین گذر کن .

جایی که‌عشق آمد ، چه جای کفرودین‌است ؟ .

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

بر خاتم طریقت منصور چون نگینست .

. . ✿ . .

در بیابان بیکران دوران که وادی حیرتش باید نامید ، تنها صداییکه از وراء جبال مادیات گوش جانرا متأثر میسازد وعقل انسانرا بخود میکشاند ، صدای عشق است که بکوی طلب شوریده میطلبد .

و از هزاران مروارید غلطان که از اعماق دریای گیتی در دست غواص تقدیر ببازار جهان عرضه میگردد ، بندرت چون فریدالدین عطار پیدا میشود که متاع وجود خویش را با عشق سوداکند وشمع راه‌کاروان دلدادگان گردد .

هر چه دارم در میان خواهم نهاد — بی خبر سر در جهان خواهم نهاد

گر بجنبد کاروان عاشقان — پای پیش کاروان خواهم نهاد

جان،چوصبحی،برجهان‌خواهم‌فشاند — سر چو شمعی درمیان خواهم نهاد

آستین پر خون بامید وصال ، — سر بسی بر آستان خواهم نهاد .

✿ ✿

در باره ی زندگانی عطار و آثار او سخن بسیار است . بطوریکه گویند : در آغاز پارسایی عطار پیشه ، و از هر شوری بی اندیشه بوده ، ولی بعد ها با مشاهده ی حال درویشی بعالم تصوف میگرود و ترک دنیا میگوید .

دل دادم و بد کردم ، یك درد به بصد کردم •
کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد؟ . .

• ✿ •

ترسابچه‌یی ناگه که قصد دل وجانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد .
دوش آن بت بیگانه می داد به پیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد .
دی زاهد دین بودم ، سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم ، سجاده نشانم کرد .
آزاد جهان بودم ، بی داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم ، انگشت گزانم کرد ؟
دل دادم و بد کردم ، یك درد بصد کردم
کاریست که خود کردم ، باخود چه توانم کرد ؟
دل گفت : اگر خواهی ، توبه‌است ترا راهی .
ازروی چنان ماهی چون توبه توانم کرد ؟ ..

• ✿ •

عطار تویی و نیم جانی •
بادوست به نیم جان سخن گوی

• ✿ •

کجایی ساقیا ؟ ، می ده مدامم .
که من از جان ، غلاممت را غلامم
میم درده ! ، تهی دستم چه‌داری ؟
که ازخون جگر پر گشت جامم .
چه‌میخواهي زجانم ای سمن‌بر ؟
که من بی روی تو خسته ز دامم •

• ✿ •

عطار دل بیار داده و دو طلبش به هفت دیار سر نهاده ، همه جا را میگردد

و همه جا را میپوید ، تا بو که اورا بجوید ، چنانکه در تمثیل حال خود گوید :

دید مجنونرا عزیزی ، درد ناك
که میان رهگذر می بیخت خاك

گفت : ای مجنون چه میجویی چنین ؟ .
گفت : لیلی را همی جویم ، ببین .

گفت : لیلی را کجا یابی زخاك ؟
کی بود درخاك شارع در پاك ؟ .

گفت : من میجو یمش هرجا که هست
بو که جایی یکدمش آرم بدست .

☆ . ☆

... دلم میسوزد از درد و چه سازم
که درد خویش را درمان ندیدم ...

تو ای عطار ! چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم ...



صـــــائب

مطربا ، چنك را بكش بكنار
رك این خشك مغـز را بفشار

به نفسهای آتشین چـو بـرق
از نیستان جسم ، دود بـر آر .

حسن یوسف حریف زندان نیست .
پرده بـــــردار از رخ اسرار

سخن از زلف دلستان سر كن
رك جانرا به پیچ و تاب در آر

در فلاخن گذار دلهـــا را
پس بیفكن بكوچه ی دلدار •

• ✡ •

میرزا محمد علي صائب تبریزی كه باتفاق اكثر مطلعین در شهر اصفهان بدنیا آمده ، شاعر معروف و معاصر شاه عباس ثانی است كه چندی نیز در در بار پادشاهان هند بسر برده و در سال ۱۰۸۱ در اصفهان وفات یافته است •

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر ، من بشمشیر زبان انداختم .
نامی از سوز محبت بر زبانها مانده بود
این نمك من درخمیر خاكیان انداختم .
جلوه‌ی یوسف بیفكنده است در بازار شوق
صائب ، این شوری كه من در اصفهان انداختم •

• ✡ •

زخم زبان چه كار بسر گشتگان كند ؟
پروای خارو خس نبود گرد بادرا ! ! .

صائب نیزمانند همه ی خردمندان ازطعنه‌ی اطرافیان وسرزنش ساعیان (۱) بی بهره نبوده . اگر چه در مسیر حیات هركس اینگونه افراد وجود دارند ، ولی

---

۱ ـ ساعی = بد گو •

آنهاییکه معروفند بیشتر محسودند •

چند بر کور دلان جلوه دهم معنا را ،
پیش دجال کشم مائده ی عیسی را ؟ .

نتوان بر سخن روشن من پرده کشید
چه غم از موجه ی نیلست کف موسی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد ؟
بر سرچوب بود حسن بصر اعمی را •

☆ . . ☆

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
باهزاران خط باطل ، صفحه‌ی تقویم را

.. . ☆ . ..

نکته سنجان کور دل را بر گوی ! :

دیده ی خرد بگشایید وحقیقت ببینید . نـه اینکه بر مسند فهم نـا پخته ی خود نشینید و از گلستانی پر سنبل و ریحان ، خاری بر گزینید •

میکند دعوی بینش همه کس زیر فلك .
هر شراری ، بشب تار نماید خـود را .

جای رحم است بر آن چشم غلط بین ، کز جهل
خوابهـا بیند و بیدار نمـاید خـود را .

چکند با دل بی درد کلام صائب ؟
این نمك در دل افگار نماید خود را •

• ☆ •

شاعری که حساسترین و خوش ذوق ترین اصناف خلق است ، و در برابر هر حسن و ظرافتی زانو میزند ، و در مقابل هر زیبایي و لطافتی تسلیم میگردد ،

چگونه و با چه قدرتی میتواند خوبیها و قشنگیها ی دنیا را نادیده گرفته و دل از آنها باز دارد ؟

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
درجلوه هر که بنگرد آن سرو نازرا .
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل ؟
از کبك مست نیست حذر شاهباز را

☆ • ☆

فرصتی کو ؟ ، تا دل از دنیا کنم گرد آوری ! .
چند روزی توشه ی عقبی کنم گـرد آوری .
از دل صد پاره ام ، هر پاره یی در عالمیست .
چون دل خودرا ز چندین جا کنم گرد آوری .
عاجزم در حفظ دل ، هر چند کـوه قاف را
زیر بال خویش چون عنقا کنم گـرد آوری •

• ☆ •

دل دادن و سر سپردن نه کارهر خام طبعی است ، و مهر ورزیدن و ملامت شنیدن نه ساخته ی هر راحت طلبی •

شور است و شیدایی ؛ عشق است ورسوایی ، . مگر میشود که سرسری بآن پیوست و از خود نرست ؟ •

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را ؟ .
که سنك کم نمی باشد ترازوی قیامت را .
چوخورشیداست پیدا رازعشق ، ازسینه ی عشاق
نباشد نامه ی پیچیده صحرای قیـامت را •

بنخل بار ور سنك از درو دیوار می بارد
اگر اهل دلی ، آماده شو صائب ملامت را .

☆ . ☆

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را ؟ .
سیل یك مهمان نا خوانده استاین‌ویرانه را .
رحم کن برما سیه بختان ، که با آن سرکشی
شمع ، درشبها بدست آرد دل پروانـه را .

☆ .. ☆

صائب هم از شدت دلتنگی میخواهد بکـوه و بیابا ن بگریزد . عقده یی مجهول دلش را نیش میزند . ـ این عقده ، زخم زبان دوستان است ؟ ، گرفتاریهای جهان است یا عشق گلرخان ؟ ! .

ما چه میدانیم . از هرکجـا و هر چه که هست او را سخت آزرده است . اما افسوس که مهر خانواده سد راهش گشته است .

اگر دلجو یی طفلا ن نمیشد سنك راه من
بمجنون یادمیدادم زخودبیرون دویدن را .
اگـر میداشتم از بیقراریها ی دل فرصت
بچشم شوخ آهو یـاد میدادم رمیدن را .
ازآن ، دندان‌زپیران ، گردش‌افلاك میگیرد .
که از غفلت نیندازی به پیری لب‌گزیدن را

.. ☆ ..

بیا و تازه کن ایمان به نو بهار امروز
کـه شد قیامت موعود آشکار امروز .

شکوفه از افق شاخسار ، اختر ریخت

نشان صبح قیامت شد آشکار امـروز

چمن چنان بصفا شد ، که هر نهالی را

توان کشید در آغوش ، جای یار امروز .

هوا خمارشکن ،گل پیاله گردان است .

پیاله نوش و میندیش ازخمار امروز .

بهشت نقد طلب میکنی اگـر ، صائب

چوغنچه‌سرزگریبان‌خودبرآر امروز .

☆ .. ☆

ای صبا برگی از آن گلشن بیخار بیار

حرف رنگینی از آن لعل گهربار بیار .

به بهاران برسان قصه ی بی بـرگی من

برگ سبزی پی آرایش دستار بیار .

هرچه میگویی از آن لعل شکر باربگو.

هر چه میآوری از مژده ی دیدار بیار .

خبری داری اگر از دهن یار . بگو !

حرف سر بسته یی از عالم اسرار بیار .

☆ .. ☆

صائب سخن پرداز وگوینده‌ی نکته ساز اصفهان ، از نغمه‌ی شور انگیز ساز و حرارت روح افزای آواز چنان در ترنم میآید ، که بـاز ، از بلبل غزلسرایی آرزوی نوایی دارد ، و از خواننده یی تقاضای ترانه یی .

در آبزمزمه ، ای بلبل غـزل پـرداز

که تازیانه ی شوق است شعله ی آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانـــــی
به پیشگاه حقیقت ز تو رسم ، بمجاز .

بـر آراز جگـرم ، گرم نالـه‌ی سردی
که شیشه خانه‌ی دلها از آن رسد بگداز .

چراغ از نفس گـرم پیش راهـم دار
بـاین فروغ مگر راه خود ببینم باز .

رسان ز مغز بدلهـا ، نسیم سوختگـی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز .

• ✡ •

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم ؟ این زرقلب چه باشد که نثار تو کنم ؟
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای تا بشکرانه ، همان لحظه نثار تو کنم .

• ✡ •

دل . دلیکه در سینه ی سوزان محبوس باشد ، و دلیکه در میان سوز و گداز اندوه نا آرامي کند ، نگهداری و پرستاریش از همه کس ساخته نیست .

کجا با زنجیر عقل و منطق مقید میگردد ؟ .

آن جسمی است که با این دامهای معنوی رام نمیشود ، و بجز در برابر خواسته ی خود سر تسلیم فرود نمی آورد .

پس چه باید کرد ؟ و علاج آن چیست ؟ . ـ بیچاره انسان که دستخوش آرزوهای این دل است ! ، وایکاش میشد که چون صائب ازسینه برونش انداخت .

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را .
چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را ؟ .
خون بجای آب از سر چشمه ها آید برون ،
کوه بردارد اگر درد مـــــن بیچاره را .

☆ ☆ ☆

من کجا هجر کجا ؟! ای فلك بی انصاف ! .
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته یی ! ! .

☆ • ☆

در این چمن ، سر سبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم ، چون سرو ، یك قبادارد .

صائب نیزطریقت عرفان پیموده و دراین راه غزلها سروده است ، ولی چون سخن او با پیرایه ی سبك هندی زینت یافته ، دراینگونه اشعارهم بیش از حقیقت معنی ، لفظ مجاز را جلوه داده است .

مع‌الوصف جای انکار نیست که در این مورد نیز از استادی و مهارت خود شانه خالی نکرده ، و چنانکه فراخوراو بوده راه پیموده .

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد
رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری ، سفر عشق مکن .
سبزه ی تیغ در این ره ز کمر میگذرد .

پس صائب‌رانیزمکتب‌عارفانه‌ییست که‌مطلوب‌هرفرزانه ییست ، زیرا میگوید :
« ازدولت بیدار دم‌زدن افسانه‌است‌ودرراه محبوب جان‌دادن ، بازی طفلانه .
جانرا چه مقدار که در راه یار گردد نثار ؟ . (این متاعیست که هر بی سرو پایی دارد .) ! . آنچه گرانبها تر از جان است ، همت والای مردان و پاك شدن از رنك تمنیات جهان است » .

• ☆ •

عقل را دیوانه میدانیم مـا . عشق را فرزانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیـدار را سر بسر افسانه میـدانیم ما
درقمارعشق ، جانرا باختن بازی طفلانه میدانیم مـا .

هر دلی کز آرزوها پـاك شد خلوت جانانه میدانیم ما •

☆ • ☆

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانـــــه میکند •

☆ • ☆

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب
شمع ، بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •

نظر بازی خواری دارد و دلدادگی بیقراری . آنکه عاشق شد آرامش نبیند و آنکه آلوده گشت رامش •

غزل عشق در کوچه و بازار خوانده خواهد شد ، و هوس آلـوده ، ازیـن حریم مقدس رانده خواهد گشت •

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قـرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
تا نظر بازست دل ، درسینه دارد اضطراب
شمع بی فانوس دردریا نمیگیرد قرار .
میرود درکوچه و بازار آخر راز عشق
این شرردرسینه‌ی خارا نمیگیرد قرار .
غیردریا ، سیل در هرجابودزندان اوست
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار •

☆ • ☆

کیست که در جهان دلتنك و آرزومند نباشد ؟ •

هر که را مینگری غمی دردل ونهال امیدی در گل دارد . نه خوابی راحت

دارد ونه لحظه یی فراغت . مگر دراین گلستان جهان نسیم کامبخشی نمیوزد ؟! .

بزیر چرخ دل شاد مان نمی باشد . گل شکفته درین بوستان نمی باشد .
خروش سیل حوادث بلند میگوید که: خواب امن درین خاکدان نمی باشد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنك است . مگر نسیم درین گلستان نمیباشد ؟! .

. . ☆ . .

آیا انسان کی میتواند ازخواب غفلت بیدارشود ودست از بلهوسیها بدارد ؟ . هر چه پیر تر میشود که آرزومند تر میگردد ، و هر چه خمیده تر میگردد که حریصتر میشود ! . آیا نمی فهمد که موی سپید وقامت کوژ براسب عمرش چگونه تازیانه میزند ؟ . زهی جهل و بیخبری ! .

ریخت دندانهـا ودرفکر لب نـانـی هنـوز .
مهره ی بازیچه ی وسواس شیطانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت عقلت بجاست .
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شـاهـراه کشور مرگست بـر مـوی سفید
تو همان سرگرم بازی ، همچو طفلانی هنوز .
قامت خم گشته ، چوگان است گوی مرگرا
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز .

. ☆ .

کجاست جذبه ی عشقی که بر کنار روم ؟ .
بگـوشه یـی بنشینم ، بفکـر یـار روم ؟ .

. ☆ .

ما زاهل عالمیم ، امـا ز عالم فـارغیم
از غـم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهی دستی دوعالم را بدست آورده ییم
ساده‌لوح افتاده ییم ، از نقش خاتم فارغیم .
هر چه میخواهیم صائب نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم .



عــــــراقی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز کان یـار نشـد هنوز دمساز .
پنهان چه زنم نوای عشقش ؟ کزپرده برون فتاده این راز •

• ✡ •

فخرالدین ابراهیم همدانی ، متخلص بعراقی ازشعرای مشهور ایرانست کـه درقرن هفتم هجری‌میزیسته است •

گویندکه : « مولدآن سوخته ی جمال ، وآن تشنه ی وصال ، آن یگانه ی با سلامت وآن نشانه‌ی تیر ملامت قریه یی از نواحی شهر همدان بوده است » •

• . ✡ . •

مطرب عشق مینـوازد سـاز عاشقی کـو ؟ که بشنود آواز ؟
هر نفس پرده یی دگر سازد هر زمان زخمه یی کند آغاز
همه عالم‌صدای‌نغمه‌ی‌اوست . که شنیداین‌چنین‌صدای‌دراز ؟ •

• • ✡ • •

عراقی در غزلسرا یی از زمره‌ی گویندگان بزرك و در عرفان از مفاخر ایران بشمار میرود •

بر من نظری کن که منت عاشق زارم
دلدار و دل آزار بغیر از تو ندارم .
تا شام در آید ، ز غمت زار بگریم .
باشد که بگوش تو رسد ناله ی زارم .
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی .
ور نه بخدا دست بفریـاد بـر آرم •

✡ • ✡

بیا ، کاین دل سر هجران ندارد
بجز وصلت ، دگر در مان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان
که خسته طاقت هجران ندارد .
بیا تـا پیش روی تـــو بمیرم .
که بی تو زندگانی آن ندارد .
چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر ؟ .
که بی تو زیستن امکان ندارد •

کلام عراقی چنان دلنشین است که چون آب روان ، کامبخش جان ،وچون شهد مطبوع ، مطلوب مذاق همه‌ی مردمان است •

دانشمندان را نشاط می بخشد ، عـارفانرا صفا میدهد و دلبرانرا رسم وفا میآموزد . اما با عاشقان چه میکند ؟ •

عاشقانرا عیش و طرب میآورد و رنج و تعب میبرد •

دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار ، سودایی
همه دربند آن باشد که ،گردد گرد رخساری •

• • ✿ • •

از دل و جان عاشق زار تو ام
کشته ی اندو ه و تیمار تو ام .

حال من میپرس گه گاهی بلطف
چونکه من رنجور و بیمار توام •

• • ✿ • •

مشو، مشو ز من خسته دل جدا ، ای دوست :
مکن مکن بکف اندهـم رها ، ای دوست ! .

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟
که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست ! .

. ☆ .

آن دوست که زندگانی بخاطر اوست ، اگر عزم جدایی کند هجرش را که تواند دوائی کند ؟ . اگر او رفت این دل غمزده را که نوازد ، و اگر او از دلدادگان برید ، غم آنانرا که خواهد خرید ؟ .

اینستکه عراقی به لابه می پردازد و غزل نغز میسازد . یار را به ترحم میخواند و اورا بدلجویی ولطف دعوت میکند .

شاد کن جان من که غمگین است
رحم کن بر دلم که مسکین است

روز اول که دیدمش گفتیم :
- آنکه روزم سیه کند اینست .

روی بنمای تا نظاره کنم
کآرزوی من از جهان اینست

دل بتو دادم و ندانستم
که ترا کبر و ناز چند نیست .

☆ . ☆

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد ؟ .
ورشدم مست از شراب عشق یکباری ، چه شد ؟
دشمنم با دوستان گوید : فلانی عاشق است .
عاشقم برروی خوبان . عاشقم ، آری ، چه‌شد ؟ .

☆ . ☆

بدست غم گرفتارم ، بیا ای یار دستم گیر .

برنج دل سزاوارم بیا ای یاردستم گیـــــر

بجان آمد دلم ای جان زدست هجر بی پایان

ندارم طاقت هجران ، بیا ای یار دستم گیر .

همیشه گرد کوی تـو همی گردم ببوی تـو

ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد ومفروشم

مکن جانا فراموشم ، زمن یاد آردستم گیر .

شنیدی آه و فریـادم ، ندادی از کـرم دادم

کنون کز پا در افتادم، مرا بردار،دستم گیر .

☆ . ☆

ای مطرب درد پرده بنـواز — هان از سر درد در ده آواز

تا سوخته یی دمی بنالـــــد — تا شیفته یی شود سر افـراز

غزلهای عاشقانه ی عراقی که ساخته ی اندیشه ی عالی و پرداختـه ی طبع آتشین اوست ، هم در محفل دلداگان چراغ عشق می افروزد و هـم بشیفتگان حکمت ، عرفان می آموزد .

خوشا دردی که درمانش توباشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند

خوشا ملکی که سلطانش توباشی

خوشا آن دل که دلدارش توباشی

خوشا جانی که جانانش توباشی

چه خوش باشد دل امید واری

که امید دل و جانش تو باشی •

• ✿ •

هنگامیکه گذشته ی شیرین و عشرت دیرین را با یار دلنشین یاد میکند چنان خیال انگیز شرح میدهد که عارف و عامي و عاشق و فارغ ، همه از آن بهره مند میگردند •

خوشا آندم که با من ، شاد و خرم
میان انجمن ، خوش میچمیدی •

ز بیم دشمنان با من نهانی
لب زیرین بدندان میگزیدی

لب خود بر لب من مینهادی
حیات تازه بر من میدمیدی .

چو عنقا ، تا بچنگ آری مرا باز
ورای هردو عالم می پریدی .

مراد تو منم ، آری ، ولیکن .
چووابینی،توخود ، خودرامریدی •

• ✿ •

ز دلتنگی بجانم ، با که گویم ؟ .
ز غصه تا توانم ، با که گویم ؟
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟
ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ،
ولي پیش که خوانم ، با که گویم ؟ •

• ✿ •

دلتنگی و تنهایی ، و اندوه هجران انسانرا بجان میآورد و اورا بفغان وامیدارد تا از سوز دل غزلهای سراید ، و از غصه ، قصه ها پردازد •

غوغاییکه از فراق در ضمیر شخص بر پا میگردد و آشوبیکه دلش را محاصره میسازد ، شوری بر وجودش ظاهر میکند که همیشه نالان مینماید ، و حرارتی بکلامش می بخشد که هر سنگدلی را برحم میآورد .

ز هجر یار گریانم ، ندانم — که دامان که گیرم ، باکه گویم ؟
شب و روز آتش سودای عشقش — همی سوزد ضمیرم ، با که گویم ؟
بفریادم شب و روز از عراقی — بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

• ☆ •

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم
باری بیاکه جانرا در پای توفشانم .
اینهم روا ندارم ، کآیی برای جانم .
بگذار تا بر آید در آرزوت جانم .
دارم بسی شکایت ، چون نشنوی چگویم
بیهوده‌قصه‌ی‌خویش‌درپیش‌توچه‌خوانم ؟ ! .

• • ☆ • •

عراقی را در عرفان مقامی است رفیع و منزلتی است منیع که از گویندگان کمتر کسی بآن رسیده و در پرتو ملکوتیش کمتر کسی آرمیده است . - در پرتوی که از اشراقات فیض حق است ، و در جاییکه عاشق و معشوق را از هم جدا نتوان شناخت .

جاییکه بجز تسلیم قدرت یار گشتن ، و بغیر از مطیع غوغای عالم وحدت بودن چاره یی نیست .

آنجا کاخ پرعظمت معرفت وحقیقت است که برای شیفتگان ، بنا گشته وبر دلباختگان اختصاص یافته است .

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان ؟ ، نمیدانم .
همه هستی تویی فی‌الجمله ، این وآن نمیدانم .
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم .
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم .
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم .
یکی‌دل داشتم پرخون ، شد آنهم ازکفم بیرون .
کجا افتاد آن مجنون دراین دوران ؟ ، نمیدانم

☆ • ☆

وقتیکه در راه گلرخان مسافتها پیمودیم و سختیها تحمل نمودیم و دشنامها شنودیم ، تازه پی خواهیم برد که چه بیهوده کاری‌کرده ، و چه خطای‌بزرگی مرتکب شده ایم که بزیباییهای بی ثبات دل داده و بخط و خال بی دوام اسیر گشته ایم : -

ماهرخان که عشق داد ، عارض لاله رنگشان ،
هان ، بحذر شوید از غمزه ی شوخ و شنگشان
ناله ی زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان
هیچ اثر نمیکند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه که چه ها نمیکند
ابروی چون‌کمانشان ، غمزه ی چون خدنگشان
غم مخور ای دل ار بود ، یك دومی چودور گل
دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك از پی هجر ووصلشان .
زانکه چوبرق‌بگذرد ، مدت صلح وجنگشان .

☆ • ☆

ای عشق کجـا بمن فتـادی ؟ وی درد بمن چه رو نهادی ؟ !
ای هجر ! ، بجان‌رسیدم ازتو ، بس‌زحمت ودرد سرکه دادی .
هرگز نکنم تـرا فراموش ای آنکه مرا همیشه یادی •

• ✿ •

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد دلی بـــــود
بهم کردند و عشقش نام کردند

بـرای صید مـرغ جان عـاشق
ز زلف فتنه جویـان دام کردند

چو خود کردند سرخویشتن فاش
عراقی را چرا بد نام کردند ؟ •



عمعق بخـــــــاری

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار ؟
که اردیبهشت کـرد جهان را بهشت وار
نقش خور نـق است همه بـاغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار .
فرشی فکنده دشت ، پـر از نقش با فرین
تاجی نهاده بـاغ پـــر از در افتخـار .
گلبن عروس وار بیـار است خـویشتن
ابرش مشـاطه وار همی شوید از غبـار
عالم شده بوصل چنین نو بهـار ، خوش .
من زار و دور از آن رخ مانند نوبهـار •

☆ • ☆

شهاب الدین عمعق بخارایی از شعرای بنام قرن ششم است که در فن مدح - -گستری ماهر ، و در نظم کلام ساحر بوده است •

اصل او از بخار است و از بهترین شعرای آنجا است •

عمعق شاعری خوش گفتار و سخنوری نامدار بوده کـه بلطف طبع و وفور فضل از سایر گویندگان معاصر خود ، ممتاز مینموده است •

در احوال او گفته شده که « قریب بصد سال عمر یافته و در اواخر دوران پیری نا بینا گشته وازشاعری دست کشیده است » . و نوشته اند که « آنچه ازشعر او عذب و مطبوعست در غایب سلاست و لطافتست ، و آنچه مصنوعست ، جمله ی استادان را درحیرت افکنده است » •

☆ • ☆

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
مرا بر کرد دوش ازخواب ناگه٠

گل افشانان ببالینم گذر کرد
پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان
نیابد گفتهای تـــــو برابر ! .

میان مـا و تـو عهـدی چنان بـود
که‌چون‌من ، دیگری گیری تودر بر ؟ ٠

٠ ✡ ٠

هر دیده که عاشق است ، خوابش مدهید .
هر دل کـه در آتش است آبش مدهید .
دل از بر من رمید ، از بهر خـــــدای !
گر آید و در زند جوابش مـــــدهید ٠

٠ ٠ ✡ ٠ ٠

الا یا باد روح افزای چهرانگیز مشك افشان :
خبر ده کان نگار ما زحال ما خبر دار ؟ . . .

ای نسیم سحری که بر عارض هامون از لاله ی تری ، زیب و زیوری داری و سطح بوستانرا بدیبای ششتری مي آرایی ! وای باد بهاری که چون بر گلشن گذر کنی ، خاکش را سیم و زرکني . با اینهمه خوشی وخوبی که در برداری ، از حال آن نگارسیمبر چه خبر داری ؟ ٠

تو که دم عیسی اثر ، و خضر آسا ، گـذر داری ، یعني مردگان گلزار را جان میدهـی و خستگان چمن را خندان میسازی ، با اینهمه قدرت نمایـی ، از محبوب چه خبر داری ؟ .

آیا سوز فراق وجود او را نیز میگدازد ؟ . مبادا مژه های خیال انگیزش بمروارید اشك آراسته گردد ! .

نکند رخسار آسمانیش برنك اندوه گراید ودست غم ، تبسم خدایی لبانش را بزداید ! . ـ اوه ! ! ، ای خدای بزرك . ازکجا حال او را جویا شوم ؟ .

نسیم سحر گاهی مگر پیك گلستان نیست ؟ . پس چرا از گل من خبری نمیاورد ! .

خوشا باد سحر گاهی که بر گلشن گذر دارد
که هر فصلی وهروقتی ، یکی حال دگر دارد .
گهی بر عارض هامون ز برك لاله گل پوشد
گهی برساحت صحرا ز نقش گل صور دارد .
نگاران بهشتی را نقـاب از چهره بگشایـد
عروسان بهاری را حجاب از روی بر دارد .
... الا یا باد روح افزای چهرانگیزمشك افشان
خبرده کان نگار ما ، ز حال ما خبر دارد ؟ .
چو ما ، هر شب سرمژگان بدردیده آراید ؟ .
چوما هرشب رخ و عارض پرازیاقوت تردارد ؟

. ✩ .

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنم
جان در سر کار آرزوی تـو کنم .
در هـر نفسم هزار جـان می بـاید
تا رقص کنان نثار کوی تو کنم .

. ✩ .

اگرچه عمعق را دست روزگار از کوی یار دور داشته است ، و اگر چـه

دل مشتاقش ، دریا مانند بتلاطم افتاده واورا درامواج سهمگین سرشك ، دستخوش آرزو قرار داده است . باز هم به نوبهار عاشق درود می فرستد .

با اینکه محبوب این غلام حلقه بگوش را فراموش کرده ، وچنان خاطرش را آزرده است که نمیداند از او شکایت کند یا روزگار . و با اینکه پیراهنش از آب دو چشم آبگیر شده و پیراهنش از خون دو دیده چون لاله زار گردیده است . فریاد میزند که :

ـ شرطیست مر مرا ، که نگیرم بجز تو دوست .

عهدیست مر مرا که نخواهم بجز تو ، یار .

☆ . ☆

گر آرزوی تو جرمیست ، عفو کن

ور انتظار تو خونیست ، در گذار .

پیراهنم ز آب دو دید چو آبگیر

پیراهنم زخون دو چشمم چو لاله زار .

. ☆ .

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد

نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن .

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم

تو شادزی و بکن نوش باده‌ی روشن .



غمام همــــــدانی

ز کوه و دشت نسیم بهـار میآیـد
شمیم زندگی از هر کنار میآید

نه‌سر زپای‌شناسدصبا ، نه‌راه‌ازچاه،
چو عاشقی که ز دنبال یار میآید .

عجب‌نباشد اگرمرده زندگی یابد
ازین نسیم که در این بها ر میآید

درین‌هوای‌فرحبخش‌ودشت‌شورانگیز
چه‌چیز چون‌می گلگون بکارمیآید؟

خوشا سعادت آنکس که‌در چنین وقتی
نگارسروقدش درکنارمی آید •

• • ☆ • •

دمید سبزه ی نوروزی و شکوفه شکفت .
بیاد آن گل خـود رو ترانه باید گفت •

• • ☆ • •

سید محمد یوسف زاده متخلص بغمام از گویندگان خوش سخني است کـه بسال ۱۲۵۳ خورشیدی درشهر کربلا متولد گردید وسال ۱۳۲۱ درتهران‌بدرودحیات گفت . ولی چون اصلاً اهل همدان بود ، جنازه اش‌رابهمدان حمل‌کرده درمقبره‌ی خانوادگی بخاك سپردند •

در شهر بجز دلبر مـن خوب نباشد
ورهست چنودلکش ومحبوب نباشد .

درمملکت خاطر من ، ای شه خوبان
شب نیست که‌ازشوق تو آشوب نباشد .

در وصف رخت ، شعر غمام همدانی
گردیده ی انصاف بود خوب نباشد •

• • ☆ • •

سخنان حکیمانه ی غمام روح را بزرگي می بخشد و گفته هـا ی نصیحت -

ـآمیزش جانرا نیروی حرکت میدهد .

اوزهد را غیر ازگوشه نشینی میداند ، وانزوا را برخلاف عبادت میشناسد .

فقر را از تکاهل ، و خرابی را از تغافل معرفی میکند .

شکایت از که کنم ؟ ، کآنچه میرود بسرم

گناه جهل من وجرم اشتباه من است : .

☆ . ☆

عیب در تست نه در کار جهان ، آگـه باش !!

گر تـو ویران نکنی ، ملك جهان آباد است

نا درستي تو ، که نایـد ز تـــــو یك کار درست .

تازه ناقص نشـدی ، نقص تـو مادر زاد است .

☆ . ☆

لا ابا لیگری و رند و قلندر بودن

گر چه زشت است ، ولی خوبتر از تزویر است

☆ . ☆

انسان وقتیکه از تتبع وتحقیق خسته میشود وهنگامیکه از تفحص وتدقیق بجایي نمیرسد ، خاطرش آزرده وروحش خسته گشته ، یا خود را عاجز میشمارد و یا حقیقت را هیچ و بی معنی می پندارد . ولی این محصول کار کودکان است نه صاحبنظران .

غمام بـا وقوف بـه این اصل مسلم ، سر منزل مقصود را یافته و بصوب آن شتافته است . چـه آنجـا دست آرزو مندانه و دامن جانانه ی او در کارست و از چیزی دیگر خبری نیست .

در اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست

جز وسوسه و فکر پریشان خبری نیست .

طي کن ره مقصود و مترس از همه عالم
جز بانك درین گنبد گردان خبری نیست

با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان یافت
می ده که درین هردوزایمان خبری نیست

در مدرسه دانا ننهد پای ، که آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست

در خانقه و صومعه هم رفتم و دیدم
جز چند تن به سرو سامان خبری نیست

سر منزل ما هم که به از هر دو جهان است
جزدست من و دامن جانان خبری نیست .

☆ • ☆

در بهشت برویم شدست باز امشب
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب .

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیاو با من بی خانمان بساز امشب .

• ☆ •

غمام راگه گاه خلوتی عارفانه بوده و عشرتی خالصانه ، - در پیشگاه معبود دلنواز جبین نیازسوده و باسوز وگداز عقده ی راز گشوده است .

شامگاهی گرم شوق و مست ناز
آمد آن زیبا خرام دلنواز

با رخی چون باغ مینو دلفروز
با قدی چون شاخ طوبی سر فراز

در برم بنشست چون باغ بهشت
با تنی بسرشته از خوبی وناز

در فرو بستم بروی دیگران
وانگهی کردم برویش چشم باز

گفت : - در بهر چه بستی؟ باز گوی! از که در اندیشه یی و احتراز ؟
پاسخش گفتم که : از چشم بدان بایدت پوشید همچون گنج وراز .
در میان حسن او و عشق من گرم شد دنگامه ی ناز و نیاز
نیمی از شب رفت و آن جان جهان بهر رفتن آمد اندر اهتزاز .
گفتمش: کای قبله ی اهل نظر ای جهانی پیش رویت در نماز
سالها از شوق رویت سوختم . با من ای نامهربان یکشب بساز! .

☆ . ☆

حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان
دل دادن و نومیدشدن دردکمی نیست ! .

غمام یکباره مقهور عظمت عشق میگردد . دنیا را با آنچه در آن انباشته نا دیده انگاشته و روی، از غیر دوست بر گاشته است .

خلوتی میطلبد خالی از اغیار و حالی آرزو میکند مطلوب یار تا چون در کنارش نشیند با فراغت جمالش ببیند .

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو زدست
تو از شراب و من از دیدنت سرا پا مست .

. ☆ .

نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست نه جز اندیشه ی وصل تو مرا کاری هست
حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما ورنه مارا چه خبر بود که دلداری هست
مست حسن رخ زیبای خود و بیخبری که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست
زاهدا ، توبه مفرما ، وبفرما کآیا بهتر از عاشقی ومستی من کاری هست؟ .

☆ ☆ ☆

☆ ☆
☆

فرخی سیستانی

عاشقا نرا خدای صبر دهاد . هیچکس را بلای عشق مباد
عشق بر من در نشاط ببست عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا ! ، چه آفتی ؟ ،که زتو هیچ عاشق همی نیابد داد .

ابوالحسن علی‌بن جلوغ معروف‌به فرخی سیستانی‌ازقصیده سرایان معروف و گویندگان مشهور زبان فارسی است که استادی او در سخن مورد تأیید عموم شعر شناسان بوده و هست .

این شاعر ماهر و این گوینده ی ارزنده ، ابتدا در خدمت چغانیان و سپس بدربار غزنویان بار یافت و بمداحی آنان پرداخت .

. ✡ .

گفتم : ـ مرا سه بوسه ده ، ای شمه ی بتان .
گفتا : ز حور بوسه نیابی در این جهان .
گفتم : ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه .
گفتا : بهشت را نتوان یافت رایگان .
گفتم : مرا فراق تو ، ای دوست پیر کرد .
گفتا : شوی بخدمت شاه جهان ، جوان .

. ✡ .

اگر چه هنر فرخی قصیده سرایی ومداحی بوده است ، و اگرچه سرتا سر دیوان اورا مدایح پادشاهان و وزیران و امیران شامل گردیده . ولی او همین قصاید را نیز غالباً با اشعاری زیبا و ابیاتی روح افزا ، که با بهترین غزلهای گویندگان ما برابری میکند ، آغاز کرده است تا هم قدرت طبع و تسلط خویش را بر کلام ظاهر سازد و هم درضمن آنها عقده یی از دل سود از ده بگشاید .

هر چه باشد اینهم شاعر است از حساسیت روح و رقت قلب بهره ی کافی دارد . در برابر زیبایی زانو میزند ، در مقابل عشق خودرا می بازد و در ایام فراق بشکوه می پردازد .

از نادیدن دلدار ماه دیدار ، هر شب تا روز بیدار است و از هجر آن گلرخسار بیمار است .

غم نادیدن آن ماه دیدار
مرا در خوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم : رخت کی بینم ای دوست؟ .
گهی گویم : لبت کی بوسم ای یار ؟ .

ز گریانی که هستم : مرغ و ماهی ،
همی گریند بر من ، همچو من زار .

مرا گویی : چرا گریی ز اندوه ؟ .
مرا گویی : چرا نالی ز تیمار ؟ .

هر آن کامسال آمد پیش من گفت :
« نه آنی خود که دیدم من ترا پار »

ز کوژی پشت من چون پشت پیران
زسستی پای من چون پای بیمار .

خروشم چون خروش رعد بهمن
سرشکم ، چون سرشک ماه آزار

تن چون موی من ، چون تابد این رنج!
دل بیچاره چون بردارد این بار ؟ .

میگویند: عالم خیر محض است وهیچنا ستودگی در آن دیده نمیشود، زیرا خدایی که جهانرا بیافرید، جز نیکی لایق آفرینش ندید. پس هرچه در دنیاست برای رفاه و صلاح ماست، چون آفریده ی خالقی خیر و دانا است.

بلی، او برای ما سبزه را طراوت بخشید و چمن را بدر و گوهر کشید، برای ما گل را خوشبوی و بلبل را غزلگوی بوجود آورد. و بخاطر صفای روح ما بود که زیبایی را خلق فرمود. ولی نمیدانم چرا شرعش باده را نهی فرمود.

مع الوصف اینهم نعمت خداست و بظن فرخی بر عاشقان رواست.

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار.

بهار چهر منا! خیز و جام باده بیار.

اگرچه باده حرامست، ظن برم که مگر

حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار.

خدای، نعمت، مارا ز بهر خوردن داد،

بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار.

✫ • ✫

دل من لاغرکی دارد شاهد کردار.

لاغرم من، چکنم گر نبود فربه یار!.

لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی

کو چو من با لاغرکان دارد کار.

دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من

گفت: مسکین تن من گوشت نگیرد هموار.

گفتم: ای جان، نه مرا از تو همی باید خورد

خوردن من ز تو، بوس است و کنار و دیدار

عذر خواهی چه کنی؟، گر تو نزاری و نحیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نـــــزار .

☆ . ☆

هر کس، آنچه پسندد، دل بر او می بندد . و محبوب بهر شمایل که باشد، عشق دلدار را بشاید، زیرا چهره ی معشوق نباید که درنظر همه زیبا باشد، چون آن ترجمان آرزوهـای یك روح، و پاسخده بـه تمایلات یك فرد است .

پس بر آن خواستار است، که درطلبش بیقرار، و درانتظارش دقیقه شمار باشد و بس .

لبش را نوشین و سخنش را شیرین معرفی کند، و یـا او را سمن سینه و خورشید رخ بخواند و سزاوار عشقش بداند .

او سمن سینه ونوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی اورا من از ایزد بـــــدعا خواسته ام
آنچنان روی ز ایزد، بـدعا بایـد خواست .
دل من خواست . همی بـر کف او دادم دل .
وربجای دل جان خواهد، بدهم که سزاست .

. . ☆ . .

من ندانم که عاشقی چه بلاست؟
هر بلایی که هست، عاشق راست .
زرد وخمیده گشتم (۱) ازغـم عشق
دو رخ لعل فـام و قامت راست .

---

۱ ـ گشت مرا

کاشکی دل نبودیم ، که مرا
اینهمه درد و سختی ازدل خاست
وای آن ، کو بدام عشق آویخت ! .
خنك آن ، کو زادم عشق رهاست .

• • ☆ • •

ای دل ! ، چه حیله سازی که هرکس را بدامی میاندازی . و چه ستمکاری که همه را می آزاری ! .

اما بگذار اعتراف کنم که برهرچه ببار آری ، حق داری . زیرا خونخواری هیچ موجودی را نمي شناسم که چون تو در هر گامی از خون مردمان کامی برد . پس ترا چنین سزاست که بپاس خونیکه از ما میخوری ، هر روز نیرنگی سازی و ما را بدام زلف دلبری اندازی ؟

راستی که چه بیرحمی ! ! .

ای دل ! ، ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم بآزار نیم ، وز تو بآزار .

هر روز مرا با تو دگر گونه بلا ییست .
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نها دستی بر گردن من بار .

عشق است بلای دل و تو شیفته ی عشق
سنگي تو مگر ؟ ، کانده برتو نکند کار ؟ .

☆ • ☆

سرو ساقی و ماه رود نواز
پرده بر بسته در ره شهناز

زخمه ی رودزن ، نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز

مجلس خوب خسروانی وار .
از سخن چین تهی و از غماز
دوستانی مساعد و یکدل ،
که توان گفت پیش ایشان راز .
ماهرویی نشانده اندر پیش
خوش زبان و موافق و دمساز
باده ی چون گلاب روشن و تلخ ،
مانده در خم ، ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس
هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ، ساتگینی اندر ده .
مطربا ، رودنرم و خوش بنواز .

☆ • ☆

سلام . سلام بر علاقه مندانیکه شیفته وار گرد هم جمع شده و مجلس انسی ساخته اند . سلام بر صاحبنظرانیکه چشم خرد باز کرده اند تا حله هایی راکه فرخی سیستانی از دل تنیده و از جان بافته است بنگرند .

سلام بر شوریدگانیکه مشتاقانه در انتظار شنیدن برنامه ی دلدادگان هستند ، و سلام بر دوستان با وفاییکه هفت روز تمام را با بی صبری میگذرانند تا باز وقت برنامه ی شعله ها فراز آید و جان حساس و روح لطیف خود را در استماع اشعار روان پرور آن بر اهتزاز و سرور یابند .

بلی ، سلام بر شما شنوندگان ارجمند : (۱)

لابد میخواهید از ما نیز چیزی بدانید . اینطور نیست ؟ .

ما هم امشب را با اشعار فرخی بسر می بریم ، ببینید چه عالی میگوید .

خوشا عاشقی ، خاصه دور جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

---

۱ ــ این مطالب که برای اجرای در رادیو تهیه میشده عیناً در اینجا درج گردیده است

بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد بجز ناخوشی و گرانی ؟

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغست از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عیش خوبان
بباید گشادن در شادمانی .

. . ☆ . .

ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار
تاکی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار ؟ .

تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
تو آن من و من بهوای تو گرفتار .

از چشم بد ای ترك ، همی بر تو بترسم
پیوسته همی گویم : یا ربش نگهدارد .

. . ☆ . .

دلم در جنبش آمد بار دیگر — ندانم تا چه دارد باز بر سر
ز دلها مردمان را خیر باشد — مرا باری زدل باشد همه شر .

☆ . ☆

تاکنون هیچ چیزرا از خود بعید ندانسته ام . یعنی آنچه اندوه وغم، هجروستمو رنج و الم قابل تصور بوده ، بر دیده ی بخت من زخساره ی تحقق نموده است .

باتمام بند هاییکه بر دل خود بسته بودم عاصی شد ورفت ، وباتمام امیدیکه از محبوب خود داشتم ، چراغ آرزویم را بشکست و قلب بیچاره ام را در بیابان

نا مرادی با زنجیر هجر بر بست - که همه سهلست - ولی تلخی جدایی را که انتظار داشتم ، نه چنین بود که یکسر ترك آشنایی هم بیار آورد.

دل من همی داد گفتی گوایی : که باشد مرا روزی ازتوجدایی
بلی هرچه خواهدرسیدن بمردم ، بر آن ، دل دهد هرزمانی گوایی
جدایی گمان برده بودم ، ولیکن نه چندان که یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا ازدر خود ؟ گنا هم نبو دست جز بیگناهی !
سپردم بتو دل ، ندانسته بودم بدینگونه مایل بجورو جفایی .

. ✩ .

ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین .
زنهار ، ز من دور مدار آن لب شیرین ! .
امروز مرا رای چنانست که تا شب
پیوسته ترا بینم ، تو نیز مرا بین .

. . ✩ . .

چه خبر است ؟ ، دیگر چه شده است ؟ .

منکه از همه جا بریده ام و بکنج این بیغوله خزیده ام . منکه از فرط غمها و شکستها ، یکه و تنها بـر این گوشه ی انزوا پناه آورده ام ، و منکه از بس نا مرادی دیده ام ، دست از همه چیز کشیده و اینجا را ، این اطاق محقر و دور - افتاده را گزیده ام ، چرا نمیگذارند به تخیلات خود سر گرم باشم و لا اقل بتماشای خاطرات خویش دل خوش کنم ؟ .

آیا فکر کردن به دلدارواندیشیدن بەرؤیای یار را هم باید ازمن مضایقه نمود ؟

آخر این کیست که بطرف من روانه اش ساخته اند ؟ . این خورشید وش عاشق کش را کی بسوی من راهنمایی کرده است ؟ .

این چه بلاییست که برای دل بینوای من میطلبند •

آن کیست کاندر آمد ، بازی کنان ازین در ؟ .

رویی چو بوستانی ، از آب آسمان ، تر ،

باز این چه رستخیزاست . این خود کجا در آمد ؟

این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر ؟ .

ای دوستان یکدل ! دل باز شد ز دستم

از شغل باز ماندیم ، عاشق شدیم یکسر •

• ✫ •

مکن ایدوست بمابد ، نتوان کرد چنین .

بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین .

کودك خرد نیی تو ، که ندانی بد و نیك .

نار بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟ ؟ •

• ✫ •

بوسه یی از دوست ببردم به نرد

نرد بر افشاند و دو رخ سرخ کرده .

گفتم : جان پدر این خشم چیست ؟

از پی یك بوسه که بردم به نرد ؟ .

گفت : من از نرد ننالم همی

نرد بیکسو نه و اندر نورد .

گفتم ، گر خشم تواز نرد نیست ،

بوسه بده ، گرد بهانه مگرد .

گفت که : فردا دهمت من سه بوس ، فرخه ، امید به از پیش خورد •

✫ • ✫

فرصت شیرازی

گاه عیش است و زمان طرب و وقت سرور

موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور .

مطربان گو : بنوازند رباب و دف و چنك

عود و مزمار و نی و بربط و تارو طنبور .

این یکی نغمه کند ساز ، همی ازسر شوق

واندگر بر کشد آواز همی از سر شور .

شاهدان ، گو ، : همه خیزند زجاازپی رقص .

صبر تا چند نمایند و نشینند صبور ؟ •

☆ • ☆

هلا صاحبدلان بر خیزید و بشادی گرایید ! . بساط طرب گسترید و چنك و چغانه فراز آرید •

بگویید و بشنوید . بر قصید و بخندید . تا چند بغم دنیا پای بندید ؟ •

اینها از جمله ی عقاید شاعریست بنام فرصت شیرازی که در سال ۱۲۷۱ در شیراز پا بعرصه ی وجود گذاشته است •

فرصت را علاوه بر چندکتاب در موضوعات گوناگون ، دیوانی است مشتمل بر اشعاری که ذوق سرشار و طبع گهر بار او را بهترین گواه خواهد بود •

ما رند و خراباتی ودیوانه و مستیم

پوشیده چه گوییم ؟ ، همینیم که هستیم .

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد

پیداست که تا شام ابد سر خوش و مستیم •

دوشینه شکستیم بیك توبه دو صد جام
امروز بیك جام دو صد توبه شکستیم .

درما بحقارت منگر ، زانکه چو فرصت
در رتبه بلندیم ، ولی از همه پستیم .

☆ . ☆

فرصت تویی ؟ . آری منم . ز اهل کجا ؟ . شیرازیم .
سودا چه داری ؟ عاشقی . سودت چه ؟ . رنج است و محن .

. ☆ .

گفتم از پا گر در افتم ، دوست باشد دستگیرم .
دوست کو ؟ ، کزپافتادم . گو : خدادادست گیرم .
ایکه گفتی : دل ازو برگیرو بگذر از خیالش .
حاش لله ، کی رود نقش خیالش از ضمیرم .
من نه پیر سال و ما هم گر سپیدم موی بینی .
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده پیرم .

. ☆ .

هر کس بکوی عشق قدم نهاد و در سلسله ی محبت به بند افتاد ، مر او را از رسوایی اندیشه مباد . چه جان و خرد را در بازارطلب ، با جانان سودا کرده، گرفتار عشق گردیده و پشت بدیوار آن داده و پای در کار آن نهاده است .

دست افشان و پای کوبان ، خرسند است و شادمان که سر سپرده است بر آستان جانان .

طالب یاری اگر ، باش گرفتار عشق
یا کشدت عشق یار ، یا که شوی یار عشق .

دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون
داری اگر همچو من پشت بدیـــوار عشق
جان بچه کار آیدت ، نیست چو جانان ترا ؟ .
جان ده و جانان بخر بـر سر بـازار عشق
پا بره عشق نـــه ، جـان بسر عشق ده
دستت اگر میرسد ، پا مکش از کار عشق .

✿ • ✿

ای بروی تو دیده ی دل باز
وی بناز تـو عالمی به نیـاز

ای تو نیکو ترین هر نیکو
وی تو ممتاز تر زهر ممتاز .

روی بنما ز پرده ، بی پرده ! .
تابکی در درون پرده ی ناز .

معبود لا مکان که پرتو جمالش بـر زمین و آسمان تجلی بخشیده و قلـم صنعش برعالم‌وجود رقم هستی کشیده ، هموست که محبوب است برای این شوریده .

فرصت بفرخندگی این عشق و این محبوب ، شبانه جام عاشقانه مینوشد ؛ از شادی و شعف کف میزند ، خاك بر فرق آسما ن ریخته ، سنك بر تارك زمانه کوبیده ، سجده را بهانـه کرده تـا بوسه یی بر آستا نـه ی معشوق زده ، و ازین پیروزی مستا نه چنین ترا نه سر دهد .

خیز تا باده ی شبانه زنیم صبحدم جام عاشقانه زنیم
رو نماییم سوی پیر مغـان وز کف او ، می مغانه زنیم
خاك برفرق آسمان بیزیم سنك برتارك زمانه زنیم .
باده از جام وصل او نوشیم مست گردیم واین‌ترانه زنیم

که : جز او نیست درسرای وجود .　　　لیس فی‌الکون غیره موجـود . . .

☆ . ☆

ای نسیم سحر گاهی کـه تنها تو بر زمزمه ی نیاز مندان آگاهی . از این نغمه های حقیقت شعار و ازین سینه ی آتشبار بـر دلدار گلعذار پیامی بر .

ایا باد سحر گاهی ، خدارا　　　بیار مـا رسان پیغام مـا را
زمن با او بگو: کای‌بیوفا یار　　　ز حد بسپرده یی راه جفا را
شکستی‌عهدو پیمانی که‌بستی.　　　گسستی‌رشته‌ی مهرو وفارا .

. ☆ .

باری .

فغان از راه عشق و عالم عشق !　　　مبادا کس به بند محکم عشق ! .

که آنجا باید ازهمه چیز گذشت‌وطو مار هستی را یکباره درنوشت ، باید ترك‌سر نمود و با پای جان راه پیمود . فرصت که دل خود را پای بند غم عشق میداند ، بر ما چنین میخواند .

فغـان از راه عشق و عالـم عشق
مبادا کس بـه بند محکم عشق

نخستین تـرك سر بایـد نمودن
هر آنکس پا نهد در عالم عشق

قدم هرجا گذارد عشق ، شرط است
نمودن جان نثار مقـــــدم عشق

دلم در عشق چون پا بست غم شد
کنون دانی چه سازم باغم عشق ؟ .

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم　　　سخن با کس نگویم ؛ تا بمیرم .

٭

گر اهل‌دلی ، چو بربط صاحب هوش
در تار طرب چنگ زن و باده بنوش .
تا ناله کند نی و دف آیـــد بخروش
چون‌نی ، همه چشم‌باش‌وچون‌دف‌همه گـوش

٭

فرصت از عشق چه گویی و دهی طـول سخن ؟ .
قصه کوته ، دو جهـــان یافته از عشق نظـام .



فروغی بسطامی

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر مـی فروشم

بر گردش ساقی است چشمم
بر پرده ی مطرب است گوشم

آنجا کـه پیاله یی ، خرابم
و آنجاکه ترانه یی خموشم .

هم آتش می بسوخت مغزم
هم ناله نی ببرد هـــــوشم

مـن گوش ز بانك نـی نگیرم
من چشـم ز جام مـی نپوشم

☆ . ☆

میرزا عباس فروغی بسطامی از غزلسرایان معروف ایران است که همزمان و مداح ناصرالدین شاه قاجار بوده است .

نکته سنجی و لطیفه گویی از امتیازاتی است که بشعر فروغی اثری خاص بخشیده و آنرا در ردیف بهترین آثار ادبی ایران قرار داده است .

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

در اشك چشم من بحقارت نظرمکن! .
کاین لعل را بخون جگر پروریده ام .

گر برندارم ازسر زلف تو دست شوق .
عیبم مکن ، که تازه بدولت رسیده ام .

• ✡ •

از من بگریزید که می خورده ام امروز

با من منشینید که دیوانه ام امشب .

عشق است و بیخبری ، عشق است و مستی ، و عشق است و بیخودی . - بلی عشق مستی و دیوانگی میآورد .

آخر آنکه شاه و گدا نمیشناسد و آنکه کافر و مسلمان نمیداند .

جوهریست آتشین و شراره ییست سوزان . بهر کجا که رسد میسوزد و بهر چه رسد میگدازد . ولی با اینهمه ، هر کس از این آتش بدور است از لذت زندگی محروم است .

آنکه خبر دار شد ز مسأله ی عشق   کار نـــدارد بهیچ ملت و مذهب

✡ • ✡

عمری که صرف عشق نگرد بطالت است

راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است

گفتم که با تو صورت حالی کنم بیان

دردا که حال عشق برون از مقالت است .

✡ • ✡

دادیم بیك جلوه ی رویت دل و دین را

تسلیم تو کردیم هم آنرا و هم این را .

زیبایي ، که سر تا پا لطف و دلبری یست ، هر آینه خودرا بیاراید و از خانه بدر آید ، بلای دلها گردد و آفت جانها شود .

قلبها را در دام زیبایی خود اسیر کرده ، بهمراه میبرد ، و دیده هارا بدنبال حسن خویش باشك و خون میکشد .

آتش بجانها میزند و وسوسه ی پریشانی درخاطره ها مي افکند تا دلداده بي

را در بلای عشق انداخته ، رسوای عالمش سازد .

کی رفته یی ز دل که تمنا کنم ترا ؟
کی بوده یی نهفته که پیدا کنم ترا ؟.

با صد هزار جلوه برون آمدی ، که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا ؟ .

رسوای عالمي شدم از سوز عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا .

. . ☆ . .

مشنوزمن بغیرنوا های سوزناك . زیرا که دست پرور مرغان گلشنم

آیا علاج سری سودا زده چیست ، وداروی قلبی هجران کشیده کدام است ؟ هرچه از دیده اشك ریخت و از جگر خون چکید که تأثیری نداشت ! . پس چه باید کرد ؟ .

پیك صبا که گره یی از عقده های دل نگشود و نسیم سحر که زنگی از خاطر نزدود . پس بکدام درگاه حاجتبخش باید پناهنده شد ، و دست نیاز بسوی که دراز باید کرد ؟ .

اوه ! ، خدای بزرك ! خدای مهربان ، مگر حاجتگاهی سوای آستان با عظمت تو هم وجود دارد ؟ ...

نه . هنگامیکه ظلمت شب همه جارا ببازی گرفت ، دست در دامن آه سحری زده ، آنقدر پرواز میکنم که بتوانم سر بر آستانت سایم . آنوقت از شادی این سعادت ، چشم گریان بطوفان بلا میدهم و مژگان بخوناب جگر میآلایم .

از فرط عشرت نعره ها میزنم و از سوز نفس شعله ها در خشك و تر میافکنم تا انتقام خود را از آن ماه بیدادگر ، گرفته باشم .

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد

نوك مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید

آرزویم را زلعلش سر بسر خواهم گرفت •

• ✩ •

واعظ از سایه ی طوبی سخنی میگوید

غیر قد تو مگر عالم بالایی هست ؟ •

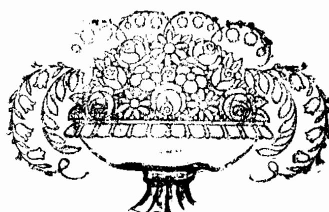
• ✩ •

خواهی نرسی بنا امیدیها

نومید مکن امید وارانرا

تنهانه مرا بیك نظر کشتي،

کشتی بنگاه صدهزارانرا •



قاآنی شیرازی

ساقیکامی بیار ، مطربکانی بـزن .
هی‌تودمادم بده ، هی تو پیاپی‌بزن .

ساغرمی ، می بنوش ، نالهٔ نی می‌نیوش
چندنشینی‌خموش ، هی‌بخوروهی‌بزن .

. ☆ .

زماني که سخن شناسان پارسی به تنزل مقام ادبیات در ایران پي بردند . و کمر همت بستند تا از سبك هندی اعراض نموده و شیوه‌ی قدیمی را احیاء نمایند و روزگاری که دوره ی بازگشت ادبی ایران بسبك خراسانی نامیده میشود ، از افق شهر سعدی و حافظ ، یـا بهتر بگویم : از کناره ی سر زمین عشق و هنر ایراني ، ستاره یی طلوع نمودکه‌آسمان ادبیات‌فارسی‌بازتوانست ازآن رونق‌وصفائی‌یابد .

این کوکب تابان میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قاآنی است که درسال ۱۲۲۲ هجری قمری در خانواده ی مردی سخنور ، متخلص به‌گلشن ، دیده بجهان گشـود .

اگر از زندگانی خصوصی او صرفنظرکنیم ، باید اقرار نماییم‌که طبع روان و ذوق سر شار قاآنی ، بر اکثر گویندگان اخیر ایران بر تری دارد .

ببینید طبیعت را چقدر قشنك نقاشي میکند و زیباییها را چـه خوب شرح میدهد .

الا ، که مژده می برد بیار غمگسار مـــــن ؟
که باغ چون‌نگارشد ، چه خسبی ای نگار من ؟

توان مـن ، روان من ، شکیب من ، قرار مـن ،
سرور من ، نشاط من ، بهشت من ، بهار مـن .

غزال من ، نگار من ، گوزن من ، شکار من

حیات من ، ممات من ، تذرو من ، هزار من .

دهند مژده نو گلان که ، نوبهار میرسد ،

بشیر او ، ز بلبلان نه یك ، هزار میرسد .

نسیم ، چون قراولان ، زهر کنار میرسد

بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من زسنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نوبهارها ، به است نوبهار من

بهار را چه میکنم؟ ، بتا بهار من تویی .

ز خط و زلف عنبرین ، بنفشه زار من تویی ،

هزار و گل چه بایدم ؟ گل و هزار من تویی

بروزگار ازین خوشم ، که روزگار من تویی

همین بس است فخر من ، که افتخار من تویی

الا بزیر آسمان ، کراست افتخار من ؟! .

. ✲ .

جایی که یار نیست دلم را قرار نیست — من آزموده‌ام دل خود را هزار بار

✲ . ✲

قاآنی بخاطر روح بلند و طبع زیبا پسندی که دارد ، چنان مجذوب خوبیها میگردد ، و چنان بتوصیف محبوب میگرود که دیگر جایی برای هیچ تشبیه و تمثیل باقی نمیگذارد .

هر آنچه نیکویی ممکن است بفکر یك هنرمند خوش ذوق برسد ، او دانسته و بر شاهد مراد پیراسته است .

مطلوب وی بحدی زیباست که اگر زیور بخود بندد ، ازشکوه و جمال او ، زیور ، زینت یابد . و اگر در روز روشن رخ بنماید ، از رونق خورشید بکاهد .

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
که خورشید ار بخود بندی بزیبایی نیفزایی
چه‌نسبت‌باشکر داری که‌سر تاپای شیرینی ؟ .
چه خویشی با قمر داری که پاتافرق‌زیبایی ؟
جمال خوبرویانرا بزیور زینت افزایند
تو گر زیور بخود بندی ، بخوبی زیورافزایی

. ✫ .

گاه طرب و روز و می و فصل بهار است
جان خرم ودل فارغ‌وشاهد بکنار است .
تا مینگری کوکبه ی سوری و سرواست
تا میشنوی زمزمه ی صلصل وسار است
ای ترك بیاتا ت ببوسم که ، بنوروز
فکر دل‌عاشق، همه‌بوسیدن یار است،

عید است . موسم شادی و عیش است و زمان و طرب .

همه دلخوش بر ایام نوین ، و همه مسرور از روزگار شیرین . نه کسی را اندوهی و نه فردی را ترسی و شکوهی .

محفل دوستان از مقدم نوروز ، فرخنده ، دل شیفتگان ازصفای طبیعت بعشق آکنده ، و لب دلبران ازغرور زیبایی پرخنده است . هر کجا جشن‌و سروری ، وهر طرف نغمه ی ساز و طنبوری .

آسمان بلند برزمین لبخند میزند وآینه مانند ، چهره های درخشان‌زیبایان

را در خود جلوه گر میسازد .

ای محبوب ، اگراین ستارگان قشنك تصویرخوبرویان بر صحیفه ی آسمان نیستند ، پس چرا این ستاره که آنطرف ، بر فراز آن درختان قرار دارد برنـك گونه های‌تو تجلي یافته و هیأت بهشتی ترا دارد؟ .

ولی هیچ میدانی که ازین عیدوازین نوروز فقط باین آسمانو باین ستارگان دلخوش کرده ام ؟ .

میدانی که من از هفت سین عید ، یکی ، آنهم سین ساغر را بـر گزیده ام و بجای لباس نو و نقل وگل ، لعل شکرین ترا طالبم ؟ .

عید شد ساقی بیـا در گردش آور جـام را
پشت پـا زن دور چرخ و گردش ایـام را
سین ساغر بس بود ای ترك ، مارا روزعیـد
گو نباشد هفت سین ، رندان درد آشام را
خلق را برلب حدیث جامه ی نوهست ومن
از شراب کهنه میخواهـم لبـالب جـام را
هرکسی شکر نهد بر خوان وبر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبـم دشنـام را .

☆ . ☆

قلندرا نـه گنه میکنم ندارم بـــــاك
از آنکه رحمت حق ضامن گناه من است

. ☆ .

ای زلف نگار مـن از بسکه پریشانی
سر تـا بقدم مانا ، سامان مرا مانی .

جایی که شادی وخرمی درجهان باشد ، چرا انسان بغم و اندوه روی نماید ؟ و وقتیکه در عیش و عشرت باز است چرا بنالیم که : زندگی بـا مصیبت دمساز است . ؟ . باید بعیش گرویده ، با عشرت بسازیم و بنیاد غم را بر اندازیم .

هوای بدین لطیفی ، ماهي بـدین ظریفی و روزگاری بدین شریفی را حیف نیست نادیده انگاشته ، روی از همه برگاشته ، وبجاییکه نا امیدی بیرق سیاه یأس افراشته بنشینیم ؟ ؟ .

حیف نیست طراوات دشت‌ودمن ، ترنم مرغان چمن ، عطر روحبخش شببو و نسترن ، صفای آسمانی سوسن ویـا سمن وراز و نیاز گوینده‌یي شیرین سخن را با دلبری سیمین تن ، رهاکرده و برنج و محن بگرویم ؟ ، و حیف نیست که خاطر خود را با شنیدن این ابیات دلنشین از تیرگیهای زندگی پاك نکنیم ؟ .

ای شوخ ناز پرور ، آشوب عقل ودینی
طیب بهار خلدی ، زیب نگار چینی :
کم‌مهروزودخشمی، گلچهروشوخ چشمی
طرار و دلفریبی ، طنـاز و نـازنینی
سروری ولی روانی . جانی ولـي عیانی
ماهی ولی تمامی ، مائـی ولـی معینی
آهوی مشك مویی ، طاووس بذله گویی
شمشاد سروقدی ، خورشید مه جبینی .
یك جویبارسروی ، یك بوستان تذروی
یك باغ‌لاله‌برگی . یکدسته یاسمینی .

* ☆ *

غم عشق تو ، آزادم ز غمهای جهان دارد .
بدان‌غم کرده یی شادم ، خدایت شادمان دارد .

شبی گفتم : ز شیرینی دهانت طعم جان دارد
بگفت : ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد .

* * *

نه دلبری که بر رخش ، بیاد او نظر کنم
نه محرمی که پیش او ، حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم
نه باده ی محبتی کـز و دماغ تر کنـم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها ،

بهشت را چه میکنم ؟ . بتا بهشت من تویی !
بهار و باغ من تویی ! ، ریاض و کشت من تویی .
بکن هر آنچه میکنی ، که سرنوشت من تویی
بدل نه غایبی ز من ، که درسرشت من تویی .
نهفته درعروق من چو پودها بتارها .

بت دو هفت سال من ، مرا می دوساله ده !
زچشم خویش می فشان ، زلعل خود پیاله ده .
نگار لاله چهر من ، میمی برنك لاله ده .
ز بهر نقل بوسه یی مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسار ها .

قاآنی از گویندگان متأخر ایرانست که علاوه برطبع بلند وذوق سرشاری که داشته ، مردی وارسته و بلند نظر بوده است .

آنچه بدست میآورده بدوستان و بینوایان نثار میکرده ، و از همین جهت غالباً از تهیدستی نالیده است ، علاوه بر این ، او مردی عاشق پیشه و طالب عیش و

لذت بوده و ظاهراً در میگساری افراط میکرده است .

توصیفهای جالب وزیبایی که از شراب در دیوان وی دیده میشود ، و مبالغه - - هایی که درین باره میکند ، بهترین شاهد این گفتار است .

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما ؟
یکچند جای غم به اگر می خوریم ما ؟
در پای خم بیا بنشانیم گلرخی
کاو هی پیاله پر کند و هی خوریم ما
بوسیم پسته ی لب و بادام چشم او
تا نقل و می زچشم ولب وی خوریم ما
گویند : عمرطی‌شود ، ازمی حذر کنید .
ازوجدآنکه‌عمرشودطی ، می‌خوریم‌ما .

☆ . ☆

در میکده مست ازمی نابم کردند
سرمست زجرعه ی‌شرابم کردند .
ای دوست بچشمهای مست‌توقسم! ،
جامی دوسه دادندوخرابم کرند .

. ☆ .

قاآنی دارای روحی شاد و خاطری باز و آزاد بوده است .

میگوید : صفای طبیعت و وفای جانان ، همه بر دوستان گوارا باد . خود او نیز از بهار بدین خرمی و مرغزار بدین زیبایی سرخوش‌ومست میشود . و لوله یی که با قدوم روزگار نو در جهان می افتد ، خروش مرغ زار و بانك تذرو و دراج وسار ، نوای جویبار و آهنك بربط و طنبورو تار ، اورا نیزمسرورمیسازد .

مناظری که مردم را بوجه می افکند ، هوایی کـه نوید بهشت مي بخشد ، لاله‌ییکه ترکیت قدح دارد وگلی که بوی یارمیدهد . سبزه ییکه بر آن میغلطند و لاله‌ییکه بر آن میرقصند ، قاآنی شیرازی را نیز بنغمه سرایی وامیـدارد و اوراکه شیفته ی گل و سبزه ، ودلباخته ی عشق و جمال است بغزل گویی میگمارد .

بهار آمد که از گلبن همي با نك هزار آيد
بهرساعت خروش مرغ زار از مرغزار آيد
تو گویی ارغنون بستند برهرشاخ وهربرگی
زبس بانك تذروو صلصل ودراج وسار آيد
بجوشد مغزجان، چون بوی گل ازگلستان خيزد
بپرد مرغ دل چون بانك مرغ ازشاخسار آيد
خروش عندليب و صوت سار و ناله ی قمری
گهی از گل : گهي ازسرو بن ،گه از چنار آيد
یکی گیرد بکف لا له که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آيد
یکی بر لاله پا کوبد ، که هی هی رنك میدارد
یکی از گل بوجد آيد که بخ بخ بوی‌یار آيد
یکی برسبزه میغلطد ، یکی بر لاله میرقصد
یکی گاهی رود ازهش ، یکي گه‌هوشیار آيد
یکی آنجا نوازد نی ، یکی آنجا گسارد مي
صدای های‌وهوی‌وهی ، زهرسوصدهزار آيد .

• ✩ •

تا یار هست ، از پي کاری نمیروم .
دلداده راچکاربه ازعشق‌روی‌یار ؟ .

یکی ازممیزات خاص قاآنی ، توانایی فوق العاده‌ی اودرایجاد وزن و آهنگی دلنشین درالفاظ است ،که شاید کمتر شاعری فارسی زبان دراین کار بپایه ی اورسیده باشد . وی با قدرتی بیمانند وحضور ذهنی شگفت لغات را بکار می بسته ، و معانی ذهنی خویش را بدون هیچ مشقت و تکلفی بیان میکرده است .

روانی طبع وقدرت اودربدیهه سرایی ، ودستی که درلغت پارسی وتازی داشته دیوان اورا بصورت گنجینه‌یی ازلغات وترکیبات واصطلاحات بدیع درآورده است . توصیفات جالب وتغزلات زیبا ، تشبیهات دلپذیر و منظره سازیهای رنگارنگ کـه سرتاسردیوان اورا پیرایه‌وار فراگرفته است، مظهرطبع‌هنرآفرین‌قاآنی است(۱).

نرمك نرمك نسیم زیرگلان میخزد
غبغب این میمکد ، عارض آن میمزد
گیسوی‌این‌میکشد ،گردن آن‌میگزد
گه بچمن میچمد ، گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار .

لاله در آمـد بباغ بـا رخ افروخته
بهرش خیـاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ‌قبایش‌ببر ، یکدوسه جا سوخته
یا کـه ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شـده دل غرق خـون ، گشته جگر داغدار .

☆ • ☆

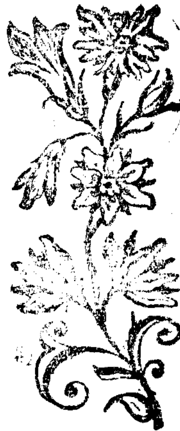
دوشینه فتـــادم بر هش مست و خراب
ازنشئه ی عشق او ، نـه از باده ی نـاب
دانست که عـاشقم ، ولی مـی پرسید .
این کیست ،کجاییست؟ ، چراخورده‌شراب؟ •

۱ ـ با استفاده از مقدمه ی محمد جعفر محجوب بر دیوان قاآنی .



دوست دارم که مرا در برخود بنشانی
شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
چهره گلگون کنی ازجام وزرشك آتش را
زرد و افسرده بخاکستر خود بنشانی
زینطرف جام دهی ، ز آنطرفم بوس ولبم
در میان لب جان پرور خود بنشانی





قطران تبریزی

کجایی توای راحت جان ، کجایی ؟
کجایی کـه هر چند خوانم نیایـی ؟
مرا هـر زمانـی هوایت بپـرسد :
که در هجر آن ماه ، خامش چرایی ؟
جداییت حـکـم خداییست بـر مـن
حذر چون کنم من ز حـکم خدایی ؟ !

• ✿ •

حکیم ابومنصور قطران تبریزی ، یکی از گویندگان نامی ایرانست که در اوایل قرن پنجم هجری در تبریز میزیسته است .

اوشاعری قادر واستادی ماهر ، ودر آسمان ادب فارسی کوکبی زاهر بوده است . کلام قطران از اغلب شعرای مشهور، درمتانت واستواری گوی سبقت ربوده، وطبع نکته سنجش گویندگان بسیاری را پس از وی راهنمایی نموده است .

ای دل ، ترا بگفتم : کزعاشقی حذر کن،
بگذار نیکوانرا ، وزمهرشان گذر کن .
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه.
چون تیرعشق بارد، شرم وخردسپر کن
فرمان من نبردی ، فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن .

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل

زین چاره بازمانی ، روچاره‌ی دگر کن .

☆ . ☆

تا بود شادی ، روان شاه گیتی شاد باد .

تا بود سختی ، ز سختی کار او آزاد باد

خسرو فیروزگر ، فیروز بادا جاودان

شاه بزم آرا و بزم افروز بادا جاودان

هر که اورا زار خواهد ، جاودانه زار باد

هر که اورا شادخواهد ، جاودانه شادباد

. ☆ .

هرچند قطران مانند دیگر گویندگان آنزمان مدح شاهان وامیران راپیشه داشته واکثر درستایش بزرگان شعرمیساخته است. ولی طبع سرشار او ، خامه‌ی گهربارش را تنها درقید قصیده محصور نداشته ودر آغازهرشعر ، اورا به تغزلی نغز برگماشته است .

شرح دلدادگیها ، شکوه‌ی جداییها وزاری از بی‌وفاییهاکه بااستواری وشیوایی، نخستین اشعار مدایح او را اشغال کرده‌اند ، آثارش را بخوبی زیبا و با حال کرده‌اند ،

ببینید این قطعه که از ابتدای یك قصیده‌ی بزرك گرفته شده چقدر دلچسب و روانست .

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران

که هیچ آدمیی نیست دیده در دوران

کنون وصال ، همه بردلم فرامش کرد .

خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران ...

چو من بشادی باز آمدم بلشگرگـاه
گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبـان

بناز گفت که : بی من چگونه بودت دل ؟
بشرم گفت که : بی من چگونه بودت جان ؟

جواب دادم و گفتم که : ای بهشتي روی
بـلای جـان من و فتنه ی بتـان جهان

نـزار بـودم دائم ز درد فرقت تـو
من آنچنان که تـو بودی ، هزار همچندان

عتاب کوته کـردیم و دست نـاز دراز
همی شدیم همه شب ز یکدگـر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل .
ببوسه گشته لبم ، شکرین از آن مرجان

هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر
هزار خوشی دیدم بیکشب ازجانان

* ☆ *

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان
بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو ، او را
در چاه زنخدان تو کرده‌است بزندان ؟

دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس
آسان بربایی دل و آسان ببری جان

* ☆ *

آنکس که زیباست مطلوب دلهااست، وآنکس که دل آراست هدف آرزوی عاشقی شیداست .

زلف چون بنفشه که برعارضی سیمین نشسته ، بلای دل خسته است . وعقیق لب که جان بیننده را در آرزو بتعب میافکند وجسمش را به تب میگدازد . اگر شوریده یی را درطلب آن دو لعل رشك رطب برانگیزد چه جای عجب ؟ ! . زیرا این چهره‌ی دلبریست که خواسته ی حوری وپریست !.

بنفشه زلفی وسیمین بـروعقیقی لب
بروی مایه ی روزو بموی‌مایه‌ی شب
بلای‌تن بدوزلف وجفای‌جان بدورخ
هلاك دین بدوچشم و نشاطدل‌بدولب
دلم بدوست بجای وتنم بدوست بپای
مرا زدوست نشاطومرا زدوست طرب
اگر کند طلب روی اودلم‌نه شگفت !
که روی‌اورا حوروپری کنند طلب ! .

• ☆ •

اگر ببرد زبستان خزان ، نسیم بهار
بسازبزم چو بستان ززلف وروی نگار
رخان‌دوست همی‌بین ، اگر بشدنسرین
لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار .

• ☆ •

هرچه عاشق را نیاز بیش، معشوق را ناز بیشتر است •
راستی چرا اینطور است ؟•

آیا هر کس زیبا ودلبر بود ، باید بی مهر و ستمگر باشد ! ، یا هر کس نیاز دید باید بنازپردازد؟ .

نگاریکه با همه می خندد ، چرا برشیفته ی خویش در عشرت می بندد . و یاریکه بی پرده دل می برد ، چرا با حجب بر دلداده مینگرد ؟ . آیا رسم دلبری وشیوه ی طنازی چنین است ؟ ، وخداییکه پریچهرگانرا زیبایی داد ، در نهادآنها خود خواهی و رعونت نهاد ! ؟ .

آخر دل عاشق بیچاره راهم باید با لبخندی خرسند نگهداشت .

ای نگار خند خندان ، یکزمان با من بخند
تاکی این خشم تو؟ تاکی! چنداز ین نازتو؟ چند؟
شرم بردار از میان و جام می بردست گیر .
بند بگشای از میان و لب زخندیدن مبند
گر مرا بی بند خواهی ، بند بگشای ازمیان
ور مرا بی گریه خواهی ، شاد بنشین و بخند .

✡ . ✡

تا بجان در عقل باشد ، تابتن در جان بود
جان و تن را ازاب جام ولب جانان بود
جان وتن را خودغذا میباشدو ، جانا ، بدانك .
می غذای تن برد ، جانان غذای جان بود .

. ✡ .

کلیم کاشانی

باد نوروزی به بستان مژده ها آورده است

بلبلانرا مایه‌ی برك و نوا آورده است .

• ☆ •

دگر بهار جهانرا چنان گلستان کرد

که‌شوق سیرچمن ، سرورا خرامان‌کرد

ابوطالب‌معروف به‌کلیم کاشانی ازشعرای‌معاصرشاه عباس‌کبیروملك‌الشعرای دربارشاه جهان پادشاه هندوستان بوده است . اختلاف است در اینکه‌آیا کلیم از کاشان بوده یا همدان ، اما بطوریکه خودش‌گوید :

من زدیار سخنم‌چون‌کلیم نه همدانی و نه کاشانیم .

ولی از هرکجا که باشد ما خواستار هنر وآثار اندیشه های او هستیم . مانند . . .

حسنی‌که باو عشق سر وکار ندارد مانند طبیبی است که بیمار ندارد

• ☆ •

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را

یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه‌حد چون منی‌است

مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

• ☆ •

روز محشر بازگشت جان به تن از شوق تست

ورنه مسکین عمر ماه این تنگنا را دیده است .

همچنانکه ابتکار عالی درصنعت موجب ارزندگی آنست، در شعر نیز نماینده‌ی فکر شریف وطبع لطیف گوینده میباشد.

ازعشق گل و بلبل سخنها زیاد رفته است، لیکن کلیم طوری آنرا بیان میکند که بازهم حلاوت دارد. و با آنکه هرکس بارها این ماجری‌را شنیده است، بازهم میخواهد بشنود. وعجبتر اینکه از آن لذت میبرد.

نیست که همه ازترحم معشوق برعاشق شکسته، لذت می برند؟. کلیم این لطف عالی را در دوموجود دوست داشتنی نمودارساخته و باسخنی که ذوق را بیدار میکند، برما عرضه میدارد.

چوگل رفت ازچمن، با باغبان گفت از وفاداری

که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را.

* ☆ *

ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید بفروشید بآن زلف پریشان ما را

رنجهای جانکاه وشکنجه های عظیم نامرادی کلیم را سخت مقهور نموده و فکر اورا باتیرگیهای حزن، غم اندود کرده‌اند.

درآسمان اقبال او کوکب مرادی ندرخشیده ودر بوستان بختش گل امیدی نشکفته است. اینستکه آنچه گفته است، شرح دل پژمرده است.

بروی ساغر می، ماه عید را دیدم

همین بس است درین عید، دیدو وادیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دوکون

بقدر همت خود جامه یی نپوشیدم.

لبم ز خنده وچشمم زگریه ترسیده است

باشك بی اثر خویش بسکه خندیدم

بطوریکه ازاشعارش برمیآید ، غم زندگی کلیم را زیاد آزرده است .

اساس سرمایه‌ی یك شاعر ، طبعی لطیف وعاطفه‌یی ظریف و روحی شریف است‌که چون بـاشکست وناکامی روبرو شد کارها میکند . قلب را میفشارد و آرزوهای نا انجامیده‌یی راکه بصورت جراحتهای عمیق وسوزنده‌یی آنرا زجـر میدهد ، درقالب کلامی موزون، برگونه‌ی کاغذ نمودار میسازد تا التیام بخش‌دلهای مشتـاقان گردد .

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن ازشوق او محراب در بتخانه ساخت
تا یکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها ،
منکه ازسنك حوادث میتوانم خانه ساخت ؟
یکنفس هشیار بودن ، عمر ضایع کردن است
گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت
فارغ از در یوزه‌ی میخانه ها گـردیده‌ام
کار عقل‌وهوش را ، آن‌نرگس‌مستانه ساخت!

☆ • ☆

معشوق خردسال بـود سازگارتر
سروی‌که قدکشیددلش ازچمن‌گرفت

• ☆ •

ترك سرکردم‌که ازمردم نبینم درد سر
از نفس بیزارم اریك همنفس باشد مرا !!

محتشم کاشانی

در پرده عشق آهنك زد ، ای فتنه قانون‌ساز کن
صحبت گذشت از زمزمه ، ایدل خروش آغاز کن
آمد صدای طبلباز از صید گاهی در کمین
شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن
عشق اینك از ره میرسد ، ایجان باستقبال رو
غم حلقه بر در میزند ، ای دل برو در باز کن

• ✿ •

در دوره‌ی صفویه بااینکه ادبیات شیرین فارسی ازاوج شیوایی وعظمت گذشته‌اش تاحدی تنزل یافته بود، معذالك گویندگان وسخن‌سرایانی یافت میشوندکه بنوبه‌ی خود ازمفاخر این عهد بشمار میروند وازآنجمله مولانا محتشم کاشانی است.

چو نظم محتشم خوانی ، بگو :کای بلبل محزون
کجا رفتی ؟ ، چه افتادت ؟ نه گلزار تو من بودم ؟

محتشم را اگرچه بیشتر مرثیه سراخوانده‌اند، ولی غزلهای عاشقانه واشعار عارفانه‌یی قسمت اعظم دیوانش را فراگرفته‌که دلیل ظاهریست برطبع سرشار او ونمونه‌ی باهریست ازعشق سوزان وقلب آتشبار او .

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد
هرکه این عالم ندارد زنده در عالم مباد
گفتمش :کز دردعشقت غم ندارم‌درجهان
گفت: هرعاشق که‌دردی دارد اورا غم‌مباد

✿ • ✿

محتشم عاشق جمال است و دوستدار کمال ، در برابر زیبایی تعظیم میکند و محاسن خوبان‌را بادیده ی تکریم مینگرد واز شوق در شگفتی غوطه میزند .

حسن مینازد برخسارت ، چه رخساراست این ؟
فتنه میبارد ز رفتارت ، چـه رفتار است ایـن ؟

• ✿ •

ای مرا لبر و دل آرا تو ! . دل من کس نـدارد الا تـو .
روز و شب از خدا همی طلبم که به روز آورم شبی با تو .
چندگویی که،عاشقی گنه‌است؟. این‌گنه بنده میکنم ، یا تـو ؟
محتشم بینی ارغزال‌مـــــرا، سرچو مجنون‌نهی‌بصحرا تو .

• ✿ •

ایزدیکه خالق عشق وزیباییست لایق عظمت خدایی است . اورا می پرستد که پرستش را زیبنده است وجمال را آفریننده . میخواهد خراب عشق گردد و کشتی بر شراب مهر اندازد .

با او شبی از دیر میخواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند ، من از حجاب آیم‌برون
درورطه ی عشق بتان ناکـرده خودرا امتحـان
کشتی درآب انداختم ، تا چون زآب‌آیم‌برون؟

• ✿ •

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش ؟
که صد هزارشهید است هر نگاهی را
دلی که‌جان دو عالم بباددادهٔ اوست
دراو اثر چـه بود ناله یی‌وآهـی را؟
برای مهر و وفا کند کوه کن صد کوه
ولی نکند زدیـوار هجر ، کاهی را .

• ✿ •

محتشم در زمان شاه طهماسب صفوی احترام بسزایی داشته و اشعار او ، مخصوصاً مرثیه هایش ، رونق بخش مجالس بوده است •

گرد مدیحه سرایی کمتر گردیده و بیشتر بعرفان گرویده است . معشوق اومحبوب ابدی ومعبود سرمدی خلایق است . میخواهد بکوی او نایل گردد وبقرب او واصل شود ولـی آسمان وزمین را حایل میداند ، پس نیمه شبان هنگامیکه جهانیانرا خواب نازدر ربوده ودنیا ازغوغای تجملات و تظاهرات در تیرگی شب غنوده جبین اخلاص برزمین نیازنهاده و با دوست زبان براز ونیاز میگشاید •

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع
مرا از آستان اوزمین و آسمان مانع
من وشبهای سرما وخیال آستان بوسی
که آنجانیست بیم پرده دارو پاسبان مانع

• ✡ •

سرمایه ی حیات آدم دل است و کالای بازار محبت ، جان . دل اگـر جای محبت جانان نباشدغافل است وجان اگر نثار قدم یار گرامی نگرددچه حاصل ؟ .

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را
که ننشینم زپا تاجان دهم ازمهر، در پایت.

• ✡ •

مصوران قلم از مو کنند ، تا نکشند
زیاده ازسر مویـی دهان تنك تـرا
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
زبسکه بوسه زنم زخمهای سنك ترا •

• ✡ •

بلی ! . عشق است که هنر می بخشد ، عشق است که شعروموسیقی میسازد و

عشق است که آرزوها را زبان یاد میدهد ، و ، التهاب تمنا است که امیال خفیه را چنان میگدازد که بسخن در آیند ، آنهم سخني موزون ومقفی که هم گوش را بنوازد وهم دل را به‌ترنم برگمارد .

به سینه داغ نهاني که داشتم ز تو دارم
نهان ز خلق لسانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی ، فغان که نداری
ولی من آه وفغانی که داشتم زتو ، دارم .

٭

خوبان بشتابید به دلجویی عاشق
زان پیش که جویید و نیابید نشانش.
پیوندگسل نیست دل محتشم از تو
گر بگسلد ازتاب جفا ، رشته‌ی جانش

٭

اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من
بگو: بیمار عشق من شود یارب فدای من.
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جورتو
چو گردم کشته، دامانت نگیرند از برای من
به تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو
چو گویی، حیف از آن مسکین، همین بس خونبهای من
پس آنکه گر دعایي گوییم، این گو که: در محشر
چو سر از خاك برداری، نبینی جز لقای من.
از این خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند: کای بیغم
کجا شد محتشم ؟ . گویي که: مرد اندر وفای من

مسعود سعد سلمان

آلت رامش بخواه، گـوهر شادی بیار
رعد مثال آن بزن ! ، ابرنهاد این ببار !.
خلق همي بنگری روزوشب اندرنشاط
جز طرب انـدر جهان نیز ندارند کار

☆ . ☆

در جهان هیچ گوش نشنید ست | آنچه دیـده است چشم من بعبر
سالها بوده ام چنانکه بـــود | بچـه‌ی شیر خواره بی مـــادر
گـه بزاری نشسته ام نـالان . | خـانهایـی ز سمج (۱) مظلمتر
گه بسختي کشیده ام نالان | بنـدهایی گرانتر از لنـــگر
بـر سر کوههـای بی فریـاد | شد جوانی من هبا (۲) و هدر .

زندانی سهمناك وعجیب که برفرازکوهی عظیم جای گرفته بود ، سر رفعت بر آسمان میسایید که روزگاری یکي از ستارگـان تابنده ی فرهنك ایرانرا در تنگنای خود داشته است .

در ودیوار قلعه‌یی مخوف برخود میبالیدند که سالها نغمه های شور انگیز شاعر بزرگی را ، بمحض آنکه ازدهانش خارج میشد ، می شنیدند وناله های جانگداز اورا بجان و دل میخریدند .

افسوس که این زندانها در برابر کلام آتشبار این شاعر بزرك ، طاقت نیاورده وهمه‌معدوم‌شده‌اند، وگرنه‌چه‌اسراری بزرك‌رابرای مافاش‌میکردند ، میگفتند که: اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ، چگونـه نوزده سال آزگار مسعود سعد سلمان را در میان دیوارهای آسمانخراش خود محصور داشتند ، و این‌طوطی

---

۱ - سمج = زندان سرداب . ۲ - هبا = گردوخاك ، ناچیز

شیرین سخن ادبیات پارسی درپای آن حصار های سنگین ، و پشت آن در های آهنین ، چه دقایق سختی راگذرانیده است •

✿ • ✿

سقف زندان من سیاه شب است
که دو دیده بدوده انبارد
روز ، هرکس که روزنش بیند
اختری سخت خرد پندارد •

• ✿ •

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
زین هر دو بفرسود مرا دیده وتن
در حبس شدم ، بمهر و مه قانع من
کاین روزم گرم دارد ، آن شب روشن •

• ✿ •

بخدا ار مرا دراین زندان — جز یکی پاره بوریا باشد
حبس را زادم و مرا گویی — رنج و غم مادرو نیا باشد
چون منی را روا مدار امروز — که زفرزندکان جدا باشد •

• ✿ •

ای ستاره های آسمانی بمیرید ! .

ای کواکب درخشان خاموش شوید ، وای انجم فروزان دست ازجلوه گری بدارید •

شما با این طنازی وغرور برمسعود سعد سلمان ، که درچهار دیواری زندان محصور است ، کبر میفروشید ؟ ! •

خنده های نمکین و چشمکهای شیرین شماطنز و تمسخریست برزندانی بودن او ؟ ، و جولان شوق انگیزشما ، آزادانه برفراز جهان ، برای‌حسرت دادن باوست ؟ .

راستی که چه خود خواه و بیخبرید ، ونمیدانیدکه اوهم ستاره هایی‌دارد . بله ، آسمان بخت اورانیز اختران فروزانیکه ازکانون سینه ی گدازان او فروغ یافته اند صفا می بخشند ، وتیرگیهای‌ظلمت خفقان انگیززندان اورا شراره - - های اندوهیکه قابش را مشتعل ساخته ، میزدایند . وشعله های جاودانی شعر و ادب روح افسرده ی اورا گرمای زندگانی ابدی میدهند .

روزی من فلك چنان‌کرده است
کـه بلاها همه مرا باشـــــد

کس نیابم‌که غمگسار بـــــود
کس نبینم کـه آشنا باشــــد

همه شب از نهیب سیل سرشك
خوابـم از دیدگان جدا باشـد

روز و شب هرچه گویم و شنوم
همه بـی روی و بی ریا باشـد

کس نگوید درین همه عالـم
که ازین صعبتر بلا باشــــد !

بسته اکنون بـه بند و زندانم .
توچه‌گویی ، چنین‌روا باشد ؟ .

. ☆ .

من آن غریبـم و بیکس که تـا بروز سپید
ستارگان ز برای مـــــن اضطراب کنند .

باین‌الفاظ شکوه‌آمیز ، و براین حکایات شکایت‌رنك منگرید، ببینید مسعود سعد درنهاد این کلمات معمولي و مصطلح ، این الفاظ ساده و بیرنگی که روزانه بارها با آنها سرو کارداریم ، چه آتشی نهفته است ، این هنراست .

صنعت این‌است‌که ازچیزهای عادی ومتداول اثری بوجودآوردکه دیگران از انجام آن عاجز باشند ، چنانکه مسعود سعد کلام را آنطور با حرارتی سوزان در آمیخته و روحی لطیف بر آن دمیده است که بقول نظامي عروضی « چون از اشعار او همی خوانیم ، موی براندام ما بپای خیزد و آب از چشم برود (۱) »

آیا ممکن است‌کسی این ابیات را بشنود ومتأثر نگردد ؟ .

ای خاصه ی شاه شرق فریاد ! . چرخم بکشد همی ز بیـــــداد .
بـي محنت نیستم زمانـي مــادر ز بــرای محنتـــــم زاد
این رنج‌کــه هست بر تن مــن بگدا زدسنك سخت و پـــــولاد
از بهر خدای دست من گیـر ! کـز پای ، تن من اندر افتـــــاد
جـور است ز روزگار بـر من ای حاکم روزگار ، فریاد !! .

✿ . ✿

ز بس بلا که بدیدم ، چنان شدم بمثل
که گرسعادت‌بینم گمان برم که‌بلاست .

. ✿ .

ز فردوس بـا زینت آمد بهاری
چو زیبا عروسی و تـازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشي
کش از سبزه پودست و زلاله ، تاری

---

۱ ـ این جمله در اینجا تغییرداده شده است

بگوهر بپیراست ، هر بوستانی

بدیبا بیاراست هر مرغزاری .

میي خواه بویا ، چو رنگین عقیقي

بتي خواه زیبا ، چو خرم بهاری .

همه کار ها را نیامیز برهم

زهر پیشکاری همیخواه کاری .

ز مطرب نوایی ، ز ساقي نبیدی

ز معشوق بوسی ، ز دلبر کناری .

. ☆ .

نوا گوی بلبل !! که بس خوشنوایي

مبادا ترا زین نوا ، بینوایي

زهی زند باف ، آفرین باد برتو

که بس طرفه مرغي و بس خوشنوایي

بخسپند مرغان و تو شب نخسپي

مگر همچو من ، بسته‌در حصن نایی؟!.

مسعود سعد سلمان تنها گوینده ییست که گفته های شکایت آمیزش از روی تخیلات شاعرانه سرچشمه نگرفته است .

شکوه‌های او ازروزگار و گاه‌های او ازچرخ غدار ، همه دراثر رنجهاییست که زندگاني اورا تسخیر داشته ، وناله وزاری او ، از ناکامیها ومحرومیتهاییست که درعالم واقع ، از آسمان کج خرام برسراو باریده است . وباید گفت ، آنجاییکه ازفرط بیچارگی طاقتش طاق شده ، برفلك نعره میزند ومسلمانانرا بیاری میطلبد، براستی حق دارد .

پیوسته چو ابر وشمع میگریم وین بیت چو حرز میخوانم

فریادرسیدم، ای مسلمانان ! از بهر خدای اگر مسلمانم !

از ضعیفی دست و تنگی جان | نیست ممکن که پیرهن بدرم
ای جهان، سختی تو چند کشم؟! | وی فلك عشوه‌ی تو چند خرم؟

• ✿ •

روز تا شب ز غم دل افگارم | همه شب تا بروز بیدارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه‌ی سخت وناله‌ی زارم
سخت بیمار بودم و غمگین | حبس بودست نیز بسیارم
درچنین رنجها، بحق خدای | که بجان‌مرك را خریدارم!

این دنیای قشنك وفریبنده ، واین عالم زیبا و خیره کننده را می‌بینم که غالب بزرگان تقبیح کرده واز آن اظهار بیزاری میکنند .

آیا هیچوقت خـواسته اید بدانید چرا ؟ .

مگر طبیعت فرحبخش ، گلهای رنگارنك ومرغان خوش آهنك برای لذت ما آفریده نشده‌اند ؟.

مگر جلوه‌ی ماه درشبهای سیاه ، وتابش مهر فروزان برفراز عالم وعالمیان تماشایی نیست ؟ ومگر برف زمستان وجلال تابستان چه خصوصیتی در ضمیر خود پنهان داشته که مورد اعراض و انزجار دانشمندان قرار گرفته است ؟.

چرا میگویند دنیا مانند عجوزه‌یی حیله گر ، ویا چون خانه‌یی پرشور وشر است ؟ آخر چرا ؟

اینجاست که باید گفت دنیا گناهی ندارد. وبدیها وزشتیهایی که خردمندانرا آزرده خاطر میسازد محصول هنر آدمهای دنیاست .

بله ؛ ما آدمهـا هستیم که دربرابر فروغ ایزدی خوبیها ، پرده‌ی تیره فـام دشمنی فراداشته ودنیا را باپلیدیها انباشته‌ایم . غرض ورزی ما ، کینه توزی مـا و حسادت ما است که اهریمن آسا زیباییهای طبیعت‌را بکام خود فرو می‌برد .

ماکه میخواهیم دیگران ترقی نکنند ، ما که میخواهیم قدرت برخورداری

از زندگی وحق حیات را ازهمه سلب کنیم وما که ازپیشرفت افراد لایق میخواهیم دق کنیم ، ماهستیم که فرزانگان را ازدنیا ومافیها می آزاریم .

اگرسعایت بدخواهان و حسادت دشمنان نبود چرا باید مسعود سعد سلمان هجده سال درزندان بسر برد ؟

شاعریکه یکدنیاعلم‌ودانش ، فهم وخرد وذوق واستعداد دارد ، گوینده‌ییکه طبعش مانند دریایی بیکران گوهرزاست ، چرا بایدآنقدر شکنجه ببیند که آرزوی مرگ کند ؟... آیا ما نمیخواهیم خوب شویم ؟!.

* * *

محبوسم وطالعست منحوسم — غمخوارم واختراست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم — کرده ستم زمانه آزارم .
یاران ستوده داشتم روزی ، — امروز چه‌شد که نیست کس‌یارم ؟

* * *

ای ماه دو هفته‌ی منور ! — این هفته منه ز دست ساغر
برخیز دطرب فزای ومی ده . — بنشین و نشاط جوی و می خور

* * *

با تمام مصائبی که در طول زندگی بمسعود سعد رومی نمود ، و با اینکه سالیانی درازدر زندان بسر آورد ، بازهم دیده میشود که درمیان اشعار مویه ناك وشکوه آمیز اوابیاتی که نماینده‌ی روح زیبا پسند است،وجود دارد وذوق‌سرشار وی را معرفی‌مینماید .

دلی عاشق پیشه و طبعی لطیف که بهترین سرمایه‌ی هنرمندانست درمسعود سعد بنحو احسن دیده میشود . زیرا کلام او که بر دل مینشیند خود بهترین گواه این مدعاست .

ای ماه روی سلسله زلفین
وی نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی
نزد من آر بوسه از آن لب .

. ✫ .

شکوفه‌ی طرب آورد شاخ عشرت ، بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهـار
بدین بشارت ، مطرب نوای نغز بزن ! .
بدین سعادت ، ساقی نبید لعل بیار .

✫ . ✫

انسان وقتی عزم سفری میکند ، اگرهر اندازه سود مادی ومعنوی درراه او باشد ، وبا اشتیاق تمام برای تحصیل آنها عازم گردد ، بازهم موقع رفتن خاطرش نگران است وقلبش ازچیزی مبهم بخود نیش میزند .

عقل میگوید : زود باش که منافع را دیگران تصاحب کردند . ، ولی دل میگوید : مرا با خود مبر . من نمیآیم ، میخواهم بمانم ومحو وجود موجودی گردم که خدای بزرگ ، اورا بخاطرمن زیباکرد ، ومرابرای اوقدرت خواستن ، ونیروی دوست داشتن عنایت فرمود .

نگاه‌کن ! ، آخرمن چگونه میتوانم بدیدگان محبوبیکه از رفتن من اشك میبارد ، رحم نکرده وپاسخی نگویم ؟.

چطور ممکن است زاری وبیقراری اورا در وقت سفر نادیده انگاشته و با آن امید جان دراین ناله وافغان هم‌آهنك نگردم ؟ .

وقتیکه ترا هنگام وداع در بر میگیرد ومیکوشد تا دستهای ترا ببوسد و از رایحه‌ی وجودت شربت زندگی بنوشد ، وقتیکه دیدگان حسرت بارش‌را بایك دریا اشك وخون برتو میافکند وباجهانی لطف و ملاحت میگوید :

« بالاخره میروی ؟.». میخواهی متأثر نگردی ؟.

نه ، این رسم عطوفت نیست .

چون ره اندر بر گرفتم ، دلبرم در بر گرفت
جان بدل مشغول گشت و تن ز جان، دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد ، در وداع
پایها زو در کشیدم ، دستها بر سر گرفت
گاه در گردنش دستم ، همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت
شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاك خشك
مغزم از آب دو دیده شعله ی آذر گرفت
طره ی مشکین وجعد عنبرینش هر زمان
سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت .



نشاط اصفهانی

دادم بغمت شادی این هر دو جهانرا
گر عشق نباشد که کشد بارگرانرا ؟
مطرب ، بسرا ، آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا .

. ✿ .

ساقي بجوی ساغری از باده ی کهن
مطرب بگوی تازه‌يي از گفته‌ی نشاط
ای منکران عشق اگر نیك بنگرید
جز وهم خویش ندارید در بساط .

شاعر معروف در باره فتحعلیشاه قاجار عبدالوهاب نشاط بوده که در سال ۱۱۷۵ هجری در اصفهان چشم بدنیا گشوده است .

نشاط گذشته از شاعری ، درویشی وارسته و مردی آراسته بوده که اورا خوشنویسي هنرمند و گوینده‌يي ارجمند و نویسنده یی با ذوق دانسته اند .

میرسد یار و بیاران نگرانست ، ولی
همه دانند که پنهان بمنش کاری هست
غم گرفتست فرو مجلس میخوارانرا
مگر امروز درین میکده هشیاری هست

. ✿ .

نثر نشاط از آثار زیبای فارسی است ، و نظمش از نمونه های طبع سرشار ایرانی . مي نویسد « دلی از شکایت رسته دارم ولبی از حکایت بسته .

لبم بست از حکایت آنکه آموخت

نگاهت را زبان بی زبانی .

چه گویم ؟. هر چه گویم ، بی گفتگو دانی . و چه جویم ؟ ، هرچه جویم بی جستجو رسانی . گفتن کار زبانست وجستن میل روان ، ومن نه خود اینم ونه آن ... » .

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد .

آبادی قید است وعقل دام . وآنکس که پای دربند محبتی دارد دیگر اسیر عقل وآبادی جسم نخواهد بود . از آبادی میگریزد وازعقل می پرهیزد تا با خاك راه دوست درآمیزد .

هوسی کرده ام امروز که ، دیوانه شوم

دست دل گیرم وازخانه بهویرانه شوم .

. ☆ .

دل از سر کویت هوس خانه ندارد

دیوانه ی عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت وغم راه باین خانه ندارد

این خانه مگر راه به میخانه ندارد ؟

دل را هوس الفت ما نیست ببینید

دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد .

مستند دوعالم همه از ساغر وحدت

خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

پند ناصح دیوانگانرا نگیرد و زیبایی کلام فرزانگان ، عاشقانرا نفریبد .

دیوانه کجا پند پذیرد ودلداده کجا با نصیحت آرام گیرد .

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه‌ی ما

بگذارید بما این دل دیوانه ی ما .

ما بدیوانگی افسانه ی شهریم ، ولی

عاشقان نیک بخوانید زافسانه ی ما

. ☆ .

نکنم گوش بافسانه ی ناصح ، که خود او

منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود ! .

. ☆ .

طبیب کجا علاج عشق شناسد ، وحکیم چه حکمت از دیوانگی داند ؟ آنکه سردرگریبان نهاده ودر دریای خیال جانان افتاده چگونه تواند بر اغیار عقده ی دل گشاید ؟ .

این درد را آنکس شناسد ، که خود علاجش باشد ! .

طبیب آگه ز دردم نیست تا کو شد بدرمانم

حبیبی کو که بر وی عرضه دارم رازپنهانم ؟ .

چه می‌پرسي دگرزاهد سراغ کفروایمانم ؟!

نمی بینی که‌در آن‌زلف‌و آن رخسار حیرانم ؟

ز دستم گر برآید ، برسر آنم که تا دستم

بـدامانش رسد سر بر نیـارم از گریبـانم

طبیب ازدرد می‌پرسد ، من‌ازدرمان‌درد ، اما

نه من آگاه ازدردم ، نه او آگه ز درمانم .

. ☆ .

تاتوانی بخرابی من ای عشق بکوش

من نه آنم که ازین‌پس دگر آبادشوم!.

شوردل وغوغای خیال ، التهاب ضمیرواشتعال درون ،گاه چنان طغیان ایجاد میکند که الفاظ هر اندازه بخواهند با مهارت ترکیب یافته وآنرا تشریح نمایند ، بازهم مثل اینکه نکته‌یی را ناگفته گذاشته اند . معذالك ازهمین ظواهرو ازهمین کلمات که قشرمانند حقایق معانی را مستور داشته اند ، سوز و گدازگوینده که از لهیت آرزو نیروگرفته است بصورت شعر ، توأم با موسیقی نمایان میگردد و روح می بخشد .

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست
لب ساغر بلب و طره ی ساقـي در دست
کف‌زنان دست‌فشان‌ازدوجهان ، بردوجهان
پرده بردارمو بیرون فکنم هرچه که هست

. ✡ .

وقت آن شد کـه سینه چاك کنم
کاین دل تنك ، جای جانان نیست
گفته بودم کـه دل بکس ندهم
ای دریغا که دل بفرمان نیست .

. ✡ .

بروزگار پیری هوس جوانان داشتن و دل برگلرخان باختن غم‌کهولت را ازدل میزداید و صحنه ی زندگانی را با طراوت جوانی میآراید . واین همـانست که نشاط میخواهد .

چون ازتقالید خشك حیات‌کامي ندیده است و از این هستی‌نا مفهوم رمیده است ، هوس‌آن میکندکه به‌پیروی مغبچگا ن پردازد ودر کنج ، خلوت ، دمي‌با دل

خویش بسازد .

راه بیرون شدن از هردو جهانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جـــوانی دارم
نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
یک ره از پیروی شیخ ندیدم اثری
قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است .



نظامی

(در خسرو شیرین)

شده شب روشن از مهتاب، چون روز — قدح برداشته مـاه شب افروز
در آن مهتاب روشن تر ز خورشید — شده باده روان درسایه‌ی بید .
صفیر مرغ و نـو شانوش ساقـي — ز دلها برده اندوه فـــراقی
سهي سرو روان بـر هر کناری — ز هر سویی شکفته نوبهاری .

. ✿ .

حکیم ابو محمد الیاس ، فرزند یوسف بن زکی ، معروف به نظامی از شعرای نامی کشور ما است که پس از فردوسي در داستانسرایی گوی سبقت از دیگران ربوده ، و راهی نوین در ادبیات فارسی گشوده است .

نظامي ستاره يي بود که یك روز ، در اوایل قرن ششم هجری درافق شهر گنجه از توابع آذربایجان طلوع کرد و برای همیشه نظر مردم جهان را بسوی خود جلب نمود .

نظامی بین واین منظومه خواني — حضورش در سخن یابي عیـاني
نهان کی باشد از تو جلوه سازی ؟ — که در هر بیت گوید با تو رازی
بهر درکز دهان خواهم برآورد — زنم پهلو بـه پهلو چند نا‌ورد
بصد گرمی بسوزانم دمـــاغی — بـدست آرم ز شبهـا شبچراغی .
بدین افسانه شرط است اشك راندن — گلابي تلخ بر شیرین فشانـدن
بحکم اینکه ، این کم زندگانی — چو گل بر باد شد روز جوانی .

✿ . ✿

چو پیر سبز پـوش آسمانی — ز سبزه برکشد شاخ جواني
جوانانرا و پیران را دگربار — بسرسبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد | بنفشه پر طاوسی بـر آرد .
بسا مرغا که عشق آواز گردد | بسا عشق کهن کان تازه گردد
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش | گشاده ، باد نسرین را بنا گوش
غزال شیر مست ، از دلنوازی | بگرد سبزه بـا مادر ببازی .
نـــوای بلبل و آوای دراج | شکیب عاشقانرا کرده تاراج .

. ✡ .

تاریکی شب جهان را بکام خود فـرو برده است . سکوتی تـرس افزا برفراز کرسی ظلمت آرمیده ، وکوه وصحرا را در زیـر سلطه‌ی خاموشی خویش اسیر نموده است .

از هرطرف اشباحی رعب‌انگیز دربرابردیده دهن‌کجی‌کرده ودل را به‌تپش وامیدارند .

دشت پهناور چون اقیانوسی بیکران ، و کوه مانند هیولایـی مخوف‌که از دریایی وسیع سر بیرون‌کرده باشد ، وهم‌آور وخیال انگیزاست

ازخلال این خاموشی وظلمت، ودرمیان‌این ترس ووحشت ، ناله‌یی‌جانسوز همراه با دم‌گرم عفریت خیال بگوش میرسد. گویا موجودات افسانه‌یی‌بیچاره‌یی را بدام انداخته و آزارش میدهند . شاید هم مسافری راه خود را گم‌کرده است و با این ناله وزاری از زمین و زمان یاری میطلبد .

وه‌که چه سخت می نالد ! . صـدای ضعیف و رقت‌آورش از دلی سوخته و اندوهی بی‌پایان حکایت میکند . وشیون محزون و از هم‌گسیخته‌اش تنهایی و سربگریبانی اورا میرساند .

خداوندا ! ، آیا این‌کیست‌که بدین‌سختی زاری میکند ؟ واین‌کیست‌که‌غمش بردل نظامی گنجوی هم نشسته ، واین‌گوینده‌ی بزرك را متأثر ساخته است ؟ اگر

خاطر نظامی برای او نمی‌رنجید، وصف حال او را که چنین شورانگیز نمی‌سرود .

زبان از کار و ، کار از آب رفته
زتن نیرو ، زدیده خواب رفته •
گرفته کوه ودشت از بیقراری •
وز او در کوه ودشت افتاده زاری
غمش را در جهان غمخواره‌یی نه
زیارش هیچگونه چاره‌یی نه •
نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن •
ز دوری گشته سودایی به یکبار •
شده دور از شکیبایی به یکبار •
زگرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را
بلا و رنج را آماج گشته
بلا زاندازه ، رنج ازحدگذشته •
دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان •
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
دمي باصدهزاران حسرت وسوز •
دلش رفته ، قرار از دست برده •
پی دل میدوید آن رخت برده
علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

نه رخصت ، کزغمش جامی فرستد •

نه کس محرم که پیغامی فرستد

زتن میخواست تا دوری گزیند

مگر بادوست در یك تن نشیند •

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی

سخن‌شیرین ، جزازشیرین نگفتی

گرفته عشق شیرین را در آغوش

شده پیوند فرهادی فراموش •••

لابد این دردمندآرزومند ، واین شیفته دل پای درگل را شناختید ••

بله ، اوفرهاد است • فرهاداست که عشق شیرین ، کام زندگیش را زهرآگین ساخته و از کوی حیات آواره‌اش کرده است • این شوریده‌ی سرگردان ، و این دلسوخته‌ی حیران فرهاد است • همانکه دلباختگی اوموضوعی بسیارجالب بدست داستانسرای ما داده تاکتاب ارزنده‌ی خسروشیرین را بنظم آورد • واین ناله‌های جانگداز ازسینه‌ی پردرد همانست •

مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم بغم تسلیم کردند •

• ✫ •

ز تاب عشق ، ای دلدار جانسوز
نه روزازشب شناسم ، نه شب ازروز

ز بس‌کز دیدگانم اشك بـارد
بمن بر ، سنك و آهن رحمت آرد

ببین ای‌بوالعجب (۱) ، فرهادزنده !
بدست خویش ، گور خویش کنده

نـدارم دوستی چو نانکه دانـی
که بر من‌گیرد او روز جـوانی •

بطرف شاهراهم گور سازد
بگردون تیر گودم برفرازد •

---

۱ = بلعجب

نویسد برسر گورم که : « فرهاد
نبود ازعمر خود یك لحظه آزاد (۱)

جواني بد غریب و ناز پرود
بکوی دلبری روزی گذر کـــــرد

غم آن دلبرش آهنك جان کرد
ندیـده سود وسرمایه زیان کرد »

نگارینا من آن بیدل غـریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم .

چو من رفتم ، تراخواهم که مانی
چو سرو باغ ، دایم در جواني .

• ✡ •

معنی ارغنــــــون آواز داده
زپرده سحر وافسون (۲) ساز داده

ز عشرت چنك را حالت رسیده
ز سودا ، نای ناله بـر کشیده

سرود پهلـوی در نالـه ی چنك
فکنده سـوز آتش در دل سنك .

شما هیچ بموسیقی علاقه دارید ؟ . تاکنون شده است آهنگي جذاب درروح شما نفوذ یابد و شمارا بی اختیار دستخوش زیر و بمهای خود سازد ؟ .

وقتیکه نالهی ملکوتی نی ، درزیر گنبد نیلگون فلك طنین مي افکند وذرات هرموجودی را بلرزه میاندازد، آیا ممکن است که دلهای نازك وزود رنج شیفتگانرا مرتعش نکند ؟ . نه ، آنان زبان موسیقی را خوب میدانند .

تصور میکنید که ساز وآلت موسیقي است که چنین می نالد و چنین شور و غوغا بر مي انگیزد ؟ .

نه ! هرگز از قطعه یی چوب وچند تارفلزی اینکار ساخته نیست .

یك نویسنده ، اگر چه با قلم مي نویسد ، ولی در حقیقت نقش خاطرات و

۱ = (دلشاد) ـ ۲ = در بعضی از سخنها (سحر فرعون) است

فریاد نا مرادیها ، اشك ناکامیها و چهره ی آرزوهای‌اوست که برصفحه ی کاغذ می - نشیند . و یك نوازنده‌ی هنرمند ، اگرچه با سازخود مارا مسحورومجذوب میکند، اما این هیجان ضمیر آشفته ، طغیان آمال شکست خورده ، و درد دلهای قالب آکنده ازامید اواست که در قالب امواج صوتی تاروپود وجود مارا باهتزاز در میآورد .

ناله ی نای ، از سر سودا ، و نغمه ی مغنی از ابهام فرداست . آهنك چنك‌که آتش دردل سنك میزند ، از روحی ملتهب سرچشمه گرفته ، و نوای رود ، زمزمه‌ی بدرود آرزو مندیست ، با نشاط و جوانی !

مفهوم نغمه ی سازها را نظامی خـوب درك نموده وقشنك بنظـم درآورده است . اجازه بدهید که ازقول او بگویم .

غزل بر داشته را مشگـر رود
که : بدرود ای نشاطوعیش،بدرود!

چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر ایمن بـاشد از باد خزانی .

چه خرم کاخ شد کاخ زمانـه
گرش بـودی اساس جاودانه !.

ز فردا و ز دی‌کس را نشان نیست
که دی‌رفتست وفردا درمیان نیست

یك امروز است ما را نقـــد ایام
بدان هم اعتمادی نیست تـا شام

بیا تا یك دهن پر خنده داریـم
یك امشب را بشادی‌زنده داریم .

☆ ☆ ☆

۲ ـ نظامی

(در لیلی و مجنون)

امروز که روز عمر برجاست — میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد ؟ .

. ☆ .

گویند : زعشق کن جدایی . — این نیست طریق آشنایی .
پرورده ی عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سر نوشتم .

ما برای چه آفریده شده ایم ؟ . برای چه مارا بدنیا میآورند ، و چرا بعد از آوردن ، باز پس می‌برند ؟ .

برای اینکه ازخوردنیها وپوشیدنیها تمتعی بیابیم ، یا برای اینکه ازمشقات، جان خود را بکاهیم ؟ .

اگر اینطور باشد ، راستی‌که خیلی مضحك و بچگانه است . و آنهاییکه فریفته ی این بهانه گشته اند ، از حقیقت انسانی بیگانه گشته اند .

اگر حجاب تنعم دنیا را از پیش خویش باز کشیم ، و اگر قدمی در اندرون ضمیر فراز نهیم ، راز آفرینش‌که در پرتو فروغ ایزدی آرمیده است ، شناخته خواهد شد ، و معلوم میگرددکه ما عبث خلق نشده ایم . در زندگانی منظوریست و در مرك مقصودی . لذت والم بیجهت نیست و عشق ، بی سبب نمیشود .

مجنون باختیار بمکتب نرفت وباجبار دل به لیلی نباخت . اینها تجلیات حقیقت مطلق است .

بلي، پریشانی مجنو درعشق لیلی و نغمه سرایی نظامی بر این داستان ، از حیطه ی قدرت انسان بدر باشد .

رخت ازخانه بربستن وبرسر راه کاروانیان بنشستن، دامان‌تابگریبان دریدن ودر نهایت غم و اندوه ، خندیدن ، وبالاخره ازهر میلی طمع بریدن وبکوی لیلی رخت‌کشیدن کار آسانی نیست .

ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست .
میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدریده تـــــا گریبان
دیوانه صفت شده بهر کـوی
لیلی لیلی زنان بهر سوی ....
بنشست وبه های های بگریست
کاوخ‌چکنم ؟ ! ، دوای من‌چیست ؟ .

. ✩ .

حاجتگاه مسلمانان نیاز مند و پناهگاه دلسوختگان بی یاور ، چهار دیوار کعبه ی معظمه است .

پیشوای بزرك فرموده‌که : تنها خانه ی‌کعبه شایان طواف است و هرکه جز این‌کردخلاف است .

درآنجا سنك سیاهي راکه ارمغان بهشت خوانند ، تجلیگاه عشق دانند ودر توسل باین مکان مقدس سخنها رانند ، جذبه ی لاهوتی وجلال ملکوتی این قطعه زمین معجز اثر ، قلب مؤمن و منکر را میرباید و فقیر و غنی ، وقادر و عاجز را بسجده وا میدارد . پس ستمدیدگانیکه از همه چیز و همه کس مأیوس شده اند اگر دست حاجت بامید اجابت بر این آستان باصلابت درازنکنند ، و پروردگار توانا را بیاری نخوانندکه از وظیفه ی انسانی خویش قصور ورزیده اند .

لاجرم پیرمـرد عربی کـه یکتا فرزندش در سودای عشق ، دل داده و باسم مجنون ، نامش برزبان خلق افتاده ، بایدکه ازخدای بی‌همتا وازاین درگاه مشکل گشا چاره جویی کند •

حالت ایـن پیر شوریده و مناجات این دلباخته ی پریشانرا اگـر ظرف منظومه ی نظامی حفظ نمیکرد ، کجا ادبیات فارسي جلوه ی کنونی را داشت ؟ •

برداشته دل ، زکار او بخت — درمانده پدر بکـار او سخت
چون موسم حج رسید، برخاست — اشتر طلبیـد و محمل آراست
فرزنـد عزیز را بصـد جهد — بنشاند چو ماه بریکی مهد .

• ☆ •

کاروانی بسوی حجازدرحرکت است . صدای زنك اشتران و آوای غم زدای ساربان ریگزار عربستان را بوجد آورده است . این قافـله بصوب خانه ی خـدا میرود . در میان مسافرین آن ، بیماریست کـه آنرا به محمل بسته اند تـا چون بکعبه رسیدند از خدا علاجش را بخواهند •

پدر بیمار ، یا بهتربگویم ، پدر مجنون چون سواد شهرمکه را از دوربدید دل در برش تپیدکه بمراد خویش رسید •

آندم که جمال کعبه دریافت
در یافتن مـــراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند
در سایه‌ی کعبه داشت یکچند .
گفت : « ای‌پسر این‌نه جای‌بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
گو : یارب ازین گزاف کاری
توفیق دهم بـه رستگاری •

رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
وآزاد کن از بلای عشقم .»

• ☆ •

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
ودر حالیکه دست درحلقه‌ی خانه‌ی کعبه افکنده بود گفت :
« یارب بخدایی خداییت
وانگه بکمال پادشاییت
گر چه زشراب عشق مستم
عاشق تر از آن کنم که هستم! •
گویندکه : خود زعشق واکن
لیلی طلبی ، زدل رها کن •
یارب ، تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی»

• ☆ •

درخاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه یی نیرزد •

نظامي در داستانسرایی اعجاز کرده است • داستانهای عشقی وشرح مناظر، وبیان احوالی را که او بنظم کشیده ، گوهرهاییست که درخز این ادبیات جهان، کمترکسی نظایرش را دیده یا شنیده است • وبرای اینکه سخن بدرازا نکشد ،

بیکی دیگر ازقسمتهای جالب منظومه‌ی لیلی و مجنون کلام خود را دراین فصل خاتمه میدهم •

این قسمت شرح حال عاشق شوریده ییست برسر مزار معشوقه‌ی ناکامش. یعنی مجنون بیچاره لیلی عزیزش را ازدست داده است و اکنون بر تربیت‌اونوحه‌سرایی میکند و اشك دیده می افشاند •

از بسکه سرشك لاله گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت
وانگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت و همی گریست از درد
« کای تازه گل خزان رسیده !
رفته ز جهان ، جهان ندیده
چونی ز گزند خاك چونی ؟
در ظلمت این مغاك (۱) چونی ؟
آن خال چو مشك‌دانه چونست ؟
وآن چشمك آهوانه چونست ؟
چونست عقیق آبدارت (۲) ؟
و آن غالیه های (۳) تابدارت ؟ .
چونی زگزند های این خار ؟
چون میگذرانی اندرین غار ؟ » .

۱- مغاك = گودال ، گور

۲- عقیق آبدار = کنایه ازلب است

۳- غالیه = دانه‌یی معطر وسیاه رنك وغالیه های تابدار ، کنایه اززلف‌است.

سر بر سر خاك او نهادی

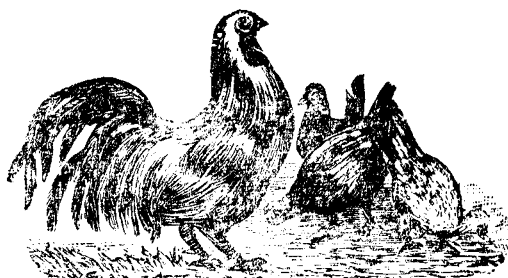
برخاك هزار بوسه دادی .

بر تربت آن بت وفادار

گفتی غم دل بزاری زار

چون تربت دوست دربر آورد

«ایدوست» بگفت وجان بر آورد...



وحشی بافقی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه ی بی سرو سامانی من گوش کنید.
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید.
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی ؟ !
سوختم ، سوختم ! ، این سوزنهفتن تاکی ؟ .
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل ودین باخته ، دیوانه‌ی رویی بودیم
بسته‌ی سلسله‌ی سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر ازمن ودل بندنبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود.
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اولین کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم.
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه دادم همه جاشرح دل آرایی او
شهر پرگشت زغوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد.
کی سر برك من بی‌سر و سامان دارد ؟.

کمتر کسی است که این اشعار را نشنیده و دلش در برابر کلمات آن نتپیده است .

آیا کدام سخنور با کمال و کدام گوینده ی شوریده حالی بوده که اینگونه شعری سروده است که هر کلمه اش چون مضرابی بدیع بنحوی تار و پود وجود را بارتعاش درمیآورد ، وهر حرفش چون شهدی گوارا بطریقي کام روح را حلاوت می‌بخشد ؟ .

چون بیتی بمذاق جان نشست ، دل را با اشتیاق باستقبال دیگری میفرستد ، و چون شعری بپایان رسید ، انسان خودرا سرمست لذت و شکوه مي بیند .

باری ، ادبیات غذای روح است . اگر روح آزرده‌ی بشری از شعر و موسیقی هم نوازشی نیابد ، پس کجا آرامد ؟ .

مطرب ، بنوایی ره ما بی خبران زن .
تا جامه درانیم ، ره جامه دران زن (۱)
آورد خمی ساقي و پیمانه در آن زد
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن.

گوینده یی که باشاه طهماسب صفوی همعصر ، و درزمان خود تسلطش بر کلام بي حدوحصر بوده ، شمس‌الدین محمد وحشی بافقي است .

وحشی درسال ۹۹۱ هجری در شهر یزد وفات نمود واز خود آثاری بیادگار گذاشت که مخصوصاً غالب آنها تسکین دهنده ی دلهای شوریدگان ، و آرامش

---

۱ ـ جامه دران را وحشی بنام آهنگی ، استعمال کرده است (؟).

ـ بخش خــاطر دلدادگان است •

• ✡ •

قرعه‌ی دولت زدم ، یاری واقبال هست

خوبی‌وفرخندگی جمله‌درین‌فال‌هست •

حال نکو بگذرد ، بخت مدد ها کند

طالع خود دیده‌ام، شاهد اینحال هست

بخت بدنبال چشم اشك مرا پاك‌کرد

گفت که: این گریه‌را خنده‌بدنبال‌هست

✡ ✡ ✡

این منم ؟• این منم بخدمت تو ؟ • ای خوشم حال و ای خوشم احوال•

این تویی ؟• این تویی برابر من ؟! ای خوشم بخت وای خوشم اقبال•

وحشی اگر چه درسخنوری بپای اساتید بزرك نمیرسد ، ولي دارای شور و احساساتی بوده که جذبه یی دلنشین به گفته های او بخشوده ، تاجایی کــه اغلب اشعارش بعنوان یك‌اثر خوب ادبی نزد همه‌کس دیده میشود •

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم .

امید ز هرکس که بریدیم ، بریــدیم .

دل نیست‌کبوتر که چو برخاست نشیند .

ازگوشه ی بامی‌که پریدیم ، پریــــــدیم

• ✡ •

دو هفته رفت‌که ننواختی به نیم نگاهم

هنوز وقت نیامدکه بگذری زگناهم ؟ .

فتاده‌ام برهت چشم وگوش گشته سراپا

بیا که‌گوش بر آوازو چشم‌برسرراهم .

مکن ؛، که‌عیب کنندت زچون‌منی چو گریزی.
که نیکنامی جاوید از برای تو خـواهم •

• ☆ •

گفتم : ـ زکاربرد مراخنده کردنت .
خندیدو گفت : ـ من‌بتو کاری‌نداشتم.

• ☆ •

بعضی ازاشعاروحشي ، اگرشورندارد نشاط دارد ، واز آن وجد وسرور مي-
- بارد •

ناز دلبر رابا نیازبي حد پاسخ نمی دهد ، و غرور او را میخواهد با تحریك حس حسادت بکاهد . و همین طبع است که شعر اورا بالطفی دیگر میآراید •

مکن، مکن، لب مارابشکوه بازمکن
زبان کوته مارا بخـود دراز مکن .
از آن بترس که ناگه خوری پشیماني
بداست . اینهمه‌عادت بخشم، نازمکن.
پراست شهر ز ناز بتان ، نیاز مکن
مکن‌چنانکه شوم ازتوبی‌نیاز، مکن•

• ☆ •

خوش است بزمگه یار وناله‌ی نی ومطرب .
زدست یار ، کشیدن میان ناله ، پیاله•

سیرمقامات معنوی واعتکاف درکنج میخانه ی عشق ، دوری ازعلائق مـادی وتمایل بمعرفت حقیقت . بیزرای ازسالوس وریا وتوجه بیکرنگی وصفاکه شیوه‌ی خاص اکثرگویندگان عالم است ، اثری لطیف وکیفیت جذاب ومحسوسی داردکه

در اشعار وحشی نیز آنرا میتوان یافت . بخصوص اغلب آن حالات عارفانه یی را که تادر خود حس نکنیم نمیتوانیم بماهیتش پی ببریم ، او با بیانی ساده و دلنشین وبا کلامی موزون و شیرین توجیه میکند ، که بهترین معرف قدرت بیان گوینده است .

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم
حرفیکه بانجام برد پی نشنیدم .
صداصل سخن رفت و دلیلش همه معقول
از شك و گمانی ، به یقینی نرسیدم .
گفتند : درون آی و ببین ما حصل کار .
غیر از درمی چند سیه کرده، ندیدم .
گفتند که : در هیچ کتابی ننوشتند .
هر مسأله‌ی عشق کز ایشان طلبیدم
گشتم پی مقصود ز سر حلقه‌ی مجلس
«آن میطلبی» گفت «که هر گز نشنیدم»
دیدم که درو دردسری بود ودگر هیچ .
با رطل کشان، باز به میخانه کشیدم .

. ☆ .

وحشی ، اگر تو فارغی از دردعشق ، چیست
این آه و ناله و این شعر خواندنت ؟ .



هاتف اصفهانی

هر شبم ناله ی زاریست که گفتن نتوان
زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان
بی مه روی تو ، ای کوکب تابنده ، مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

. ✲ .

آنهاکه عاشقند ازدنیا وعقبی فارغند ، نه آزمند این اندونه نیازمند آن . مجنون صفت بدنبال لیلی مطلوب میگردند . همیشه لیلی میگویند وهمه جالیلی میجویند . بدست پیر مغان کسوه ی طریقت پوشیده و ازجام ساقی عشق شراب محبت نوشیده اند . خود را ازباده ی الست سرمست کرده وپشت پابهرچه هست زده اند...

دوش از سوزعشق وجذبه ی شوق
هر طرف میشتافتم حیران .
آخر کار ، شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نورحق ، نه از نیران
پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان .
همه سیمین عذار وگل رخسار
همه شیرین زبان وتنك دهان

عود و چنك و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گل و می وریحان،
ساقی ماه روی مشگین موی
مطرب بذله‌گوی و خوش الحان
پیر پرسید : کیست این ؟ . گفتند
عاشقی بیقرار و سر گردان .
گفت : جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشداین‌مهمان.
چون‌کشیدم ، نه عقل‌ماندونه دین
سوخت هم‌کفرازآن وهم ایمان .

. ✩ .

درقرن دوازدهم هجری قمری ، عده یی ازگویندگان بفکر آن افتادند تا از تقلید سبك نازیبای هندی‌که در آن زمان متداول بود امتناع ورزیده و شیوه ی اساتید سلف را مسلوك دارند ، و بدین منظور انجمن ادبی مشتاق رادر اصفهان تشکیل دادند تاکلام سعدی و حافظ را احیاء گردانند .

یکی ازصدرنشینان این انجمن سید احمد هاتف اصفهانی بوده است .

هاتف معانی ظریف راباالفاظ شریف ترکیب نموده وغزلهای نغز و دلفریب خود را ازآنها بوجود آورده است . مانند :

من پس از عزت وحرمت شدم ار خوارکسی
کار دل بود ، که با دل نفتدکارکسی .
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چکنم ؟ .
وای بر حال‌کسی‌کوست‌گرفتارکسی ! .

• ✿ •

شب وصل است و بادلبر مرا لب برلب است امشب
شبی کزروزخوشتر باشد آنشب، امشب است، امشب.
دلا بـردار از لب مهر خـاموشی و با دلبـر
سخن آغازکن ، هنگام عرض مطلب است امشب .

• ✿ •

هاتف دل ازدنیا شسته وسر بخرابات سپرده ، و چون رازکونین را از پرتو رخ ساقی درجام عشق‌دیده ، ازغیرمیکده رمیده ، خرقه درگرو باده نهاده ورندانه به میخانه خرامیده است •

جامـه ی تقواییکه عمری برقامت روح پارسا منش خویش دوخته بود بباد عاشقی میدهد . از بس خانه بخانه و شهر بشهر در طلب محبوب میگردد ، و از بس هرچه بیشتر میجوید کمتر بمراد میرسد ، دلش تنك گشته ، میخواهد از سینه بدر شود وخودبسراغ دلبرشود •

منم آن رند قدح نوش‌که ازکهنه ونو
باشدم خرقه‌یی ، آنهم بخرابات گرو
زاهدآن رازکه جوید زکتاب وسنت
گو: به میخانه درآ وزنی وچنك شنو.
رازکونین به میخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام ازرخ ساقی،پرتو.

• ✿ ✿

شرح عشق وشوریدگی‌رابایداززمزمه‌ی نی شنید وباگوش جان فهمید •
آدمی را عشق باید تابصوب طریقت راه یابد و برکمال انسانی دست یازد .

ولی افسوس که چون آثار جلال پیری و شکوه کهولت ، جمال بلهوسی و جوانی را از چهره ی او بر چید ، مهرویان عشقش را بهیچ نخواهند خرید . غافل از آنکه این سرمایه‌ی جوانی داده تا پیر عشق گشته ، نه اینکه عشق را با پیری سودا کرده باشد .

بحریم خلوت خودشبی ، چه‌شود نهفته بخوانیم ؟
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم .
من اگرچه پیرم وناتوان، توز آستان خودم مران
که گذشته درغمت ای‌جوان همه‌روزگار جوانیم

. ✲ .

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا . ندانم
بچه‌حیله میبری دل؟ ، تو که رخ نمی نمایی.
همه آرزوی **هاتف** تویی از دو عالم وبس
همه کام او برآید ز درش اگر در آیی .

در این خمخانه‌ی دنیا کجاست باده‌ی هوش ربا ؟ ، که بپایداری عشق جامی زنیم و ازعلائق دنیا فارغ گردیم ، باشد که مستانه صدای محبت شنویم ، آزادانه رخسار یاردرنگریم و باپای عمر بکوی وصال ره سپریم .

ولی در این‌راه باید ازخواری نهراسید واز زاری دم فروبست . چون سر وکار با یاریست که دل در طلبش به بیقراریست .

غم عشق نکویان چون کند درسینه یی منزل
گدازدجسم وگریدچشم ونالدجان‌وسوزد دل

. ✲ .

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم، عاشق ، مرا باوصل وهجران کارنیست

هرشب از افغان من بیدار خلق ، اما چه شود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست •

سر عشق یـار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست .

• ✩ •



هلالی جغتایی

دوش دیدم که ، بخواب من مدهوش آمد

مونس جان من، آن دلبرخونین جگران.

چون چراغ نظر افروختم ازشمع رخش

گفتم: « ای‌چشم وچراغ همه‌صاحبنظران

چه سبب بود که با اینهمه بیداری من

دیده‌درخواب شدامشب بجمالت‌نگران؟»

گفت: «این دولت بیدار از آنست که تو

بسته‌یی‌چشم خود امشب زخیال دگران.»

. ✡ .

هلالي جغتایی یکی‌ازبهترین غزلسرایان ایران ، ویکي از گویندگان اوایل قرن دهم هجری بشمار میرود ، که اجداد او ازترکمانان جغتایی بوده اند . ولی اودر ولایت استرآباد بزرك شده ودر خراسان وهرات‌کسب علم نموده است .

این شاعر ارجمند درسال ٩٦٣ بدست یکي از خانان اوزبك بقتل رسید ، و گویند « وقتیکه اورا برای‌کشتن میبردند ، سر او را شکسته بودند بطوریکه خون ازچهره اش جاری شده بود ودر همانحال این شعررا میخوانده .

این قطره ی خون چیست بروی تو هلالی ؟

گویا که دل از غصه بروی تو دویده ! »

. ✡ .

او میگوید :

دلاتامیتوان‌امروزفرصت‌راغنیمت‌دان که‌درعالم نمي‌داندکسي‌احوال‌فردا را

. ✡ .

سعی کردم که شود یار ز اغیار جـدا
آن نشد عاقبت و من شدم ازیار جدا
از من امروز جدا میشود آن یارعزیز
همچو جانی که شود ازتن بیمار جدا .
دوستان‌قیمت صحبت بشناسیدکه چرخ
دوستانرا ز هم انداخته بسیار جدا .

. ✡ .

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را
یارب ، آن آرام جان بی‌قرارمن کجاست ؟ ! .
یار وفادار آن‌باشدکه دردل آشیان سازد .
و دلیکه اورا منزل شد ، چه خبر از آن جاصل شد ؟ ! .
محبوبیکه ازروان پاك سرشته شده وازعنصری غیرآب وگل بوجودآمده ،
چگونه وبا چه زبان مهرش را میتوان اظهارداشت ؟ .
عشق او حیرت میاورد و محبتش عقل را میربابد .
پس ناصح اگردراینجا لب به نصیحت بگشاید ، کلام خود را میآلاید . که
دیوانه بزنجیر نیاساید .
ایکه‌می‌پرسی‌زمن «آن ماه‌را منزل کجاست ؟ » .
منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست .
جان پاکست آن پری رخسار ، از سرتا قـدم
ورنه شکلی‌این چنین درنقش آب وگل کجا ست
روزگاری شدکه از فکر جهان در محنتم .
یارب آن روزیکه باشم‌ازجهان غافل کجاست ؟.

• ✿ •

ای باد صبح ! ' منزل جانان من کجاست ؟ .

من مردم . از برای خدا ، جان من کجاست ؟ ! .

• ✿ •

بچه نسبت کنم آن سروقد دلجورا ؟

هرچه گویم به از آنست ، چه گویم اورا ؟

آن زیباییکه عالم دراشتیاقش بجنب وجوش است ، و دنیا بخاطرش دربانك و خروش •

آن ماهروییکه خیره بجمالش دیده‌ی مهتابست وازرشك فروغش آتش دردل آفتابست . و آن دلداریکه شهرت حسنش بگوش همه رسیده ، و بچشم فلك سرمه‌ی غلاه‌ی کشیده . با اینهمه اشتهار ' وبا اینهمه خواستگار ، عجب آنست که هنوز شناخته نشده است •

آیا نامش چیست ومنزلش کجا است ؟ .

شگفت مکنید. آن اسمیکه بتواند خاطر شیفتگانرا برمسمی راهنما باشد ، آن اسمیکه قادر باشد دل آرزومندانرا آرامش بخشد وروح آنانرا خلسه ی بهشتی دمد ، آن اسم را که میداند ؟ .

باید ازکه پرسید و سراغش را ازکجا گرفت ؟ •

جان خوشست ، اما نمیخواهم که جان گویم ترا

خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم تورا

من چه گویم ، کان چنان باشد که حد حسن تست ؟

هم توخود فرما که چونی ؟ ، تاچنان گویم ترا •

• ✿ •

بسکه کردم گریه پیش مردم وسودی نداشت
بعد ازین بر گریه ی خود خنده میآید مرا

بسته ی زلف پریرویان شدن ازعقل نیست.
لیك من دیوانه ام ، زنجیر میباید مـرا •

٭ • ٭

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ •
عشق خوبست ،ولیکن‌نه بدین‌رسوایی ! •

عشق رأگویند چاشنی حیات است و روح زندگی . ولي آنگاه که چون عشق هلالي سر برسوايي نهاد ، دیگرنه حیات مي شناسد و نـه زندگی ، میسوزاند و میگدازد ، مست میکند و بدیوانگي میکشاند . زیرا اگر چنین نباشدکـه حسن معشوق را نمیرساند •

مگر نیست که آفریننده ی‌زیبایي زنجیرعشق بگردن دلدادگان می افکند ؟. پس هرچه خوبی وزیبایی بیش باشد استحکام آن زنجیر بیشتر است •

ماییم جا بگوشه ی میخانه ساخته
خودرا حریف ساغروپیمانه ساخته .

آنکس که تاب داده بهم طره ی ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته •

• ٭ •

ای دل بکوی‌اومرو ! ، ازبیخودی غوغا مکن .
خود را ومارا بیش ازین درعاشقی‌رسوا مکن

وقتیکه دست هلالی ازهمه جا کوتاه میشود ، ازعشق اظهارندامت میکند و میگوید :

« ایکاش از اول ترا نمیدیدم ودل بمهرت نمي سپردم .

این دنیایی‌که جدایی و فراق جزو خواسته های فطری آنست ، عالمی‌که ازیکطرف زیبایي‌میآفریند وازیکطرف عشق . ـ وهجران هم‌ازساخته های اوست ـ ایـکاش لا اقل ترتیب کارش طوری بود کـه گذار مرا بکوی تـو نمی انداخت . میداني چرا ؟

برای اینکه ، حالا که مشیت تقدیر برجدايي ما قرار گرفته ، می بینم جانی ناتوان درکف دارم و بس ! .

یعنی ، تودلم را در ازای ایام دیـدار نگهداشته یی . و چطور میشد اگـر جانم را نیزبا دل ربوده بودی ! ! »

باتو از اول نبودی آشنایی کاشکی
یانبودی آخراین‌داغ‌جدایی کاشکی.
ای که‌دل بردی‌وجان‌رادر بلابگذاشتی
چون‌زمادل برده‌یی، جانهم‌ربایی کاشکی

☆ • ☆

من کیستم تا هرزمان ، پیش نظر بینم ترا ؟ .
گاهی گذرکن سوی من‌تا درگذر بینم ترا .
از دیدنت بیخود شدم ، بنشین ببالینم دمی
تا چشم خود بگشایم وبار دگـر بینم ترا .
تاکی‌هلالی‌را چنین‌زان‌ماه میداری جدا ؟ .
یارب ! که ، ای چرخ‌فلك‌زیروزبر بینم‌ترا !! ...

پایان

مهر ماه ۱۳٤۰ ـ محمد صمصامی

آثار دیگر مؤلف این کتاب



۱ - امید زندگی	ناشر کتابفروشی شهریار
۲ - حاشیه برتاریخ ادبیات ایران	« « «
۳ - زن کارگر	« روزنامه ی صمصام شریعت
٤ - علم اخلاق	« کتابفروشی شهریار

٥ - کتاب فارسی‌ودستورزبان سال اول دبیرستانها	(باتفاق دیگران)
٦ - کتاب فارسی‌ودستورزبان سال دوم دبیرستانها	ناشر کتابفروشی تأیید
٧ - کتاب فارسی‌ودستورزبان سال سوم دبیرستانها	



۸ - پیشوند ها وپسوند های زبان فارسی	چاپ نشده
۹ - داستان و داستان نویسی	« «
۱۰ - التدقیق‌للتحقیق - درعقایدومسالك فرق	« «
۱۱ - فرزند اجتماع	« «
۱۲ - حرمان	« «